

آخرين قهوه

باسمه تعالی

روی زمین ضرب گرفته بودم و منتظر بودم این کلاس لعنتی تموم شه... استرس داشتم... مامانم حالش بد بود و تنها گذاشتنش تو خونه کاره عاقلانه ای نبود هر چند چاره ی دیگه ای نداشتم...! به ساعت قدیمیم به نگاهی انداختم دقیقا ۲ دقیقه به زنگ بود. وسایلم رو جمع کردم که زود تر برسم خونه. دلشوره ی بدی داشتم....

زنگ که به صدا در اومد به سمت خونه پرواز کردم، تقریبا ۱۰ دقیقه تا خونمون راه بود.

نفس زنون سعی کردم کلیدمو پیدا کنم.... درو باز کردم و وارد خونه که چه عرض کنم خرابه ی کوچیکمون شدم...

با صدای بلند مامانم رو صدا زدم:

مامان گلی، کجایی؟؟؟؟!!!! مامان؟؟؟

صدایی نیومد... بازم صداش کردم که متوجه شدم بی حال تو حال افتاده. سریع خودم رو بهش رسوندم...

_مامان، مامان! چی شده آخه؟ وای خدا.... با چشمای خیس مته دیوونه ها بلند شدم که یکی رو خیر کنم مامانو بیره بیمارستان... وارد کوچه که شدم همت آقا رو دیدم!!! به تازگی وارد کوچمون شده بود. مرد مهربونی بود. تنها کسی بود که شاید میتونست کمکم کنه... صداش زدم

_ همت آقا تو رو خدا کمکم کنید مامانم.... مامانم خیلی حالش بده

_ چی شده دخترم؟ مامانت کجاس؟

_ تو خونه است

_ باشه. برو بیارش تا من ماشینو میارم...

_ چشم فقط زودتر خیلی نگرانم...

به سمت مامانم رفتمو به هر بدبختی ای که بود تا دم در اوردمش... همت آقا

هم اومد کمکم و سوار ماشین کردیمش... تو دلم ذکر میفرستادم. زمزمه کردم

_ خدایا بهم رحم کن، مادرم رو بهم ببخش....

همت آقا هم که انگار حرفمو شنیده بود گفت: غصه نخور دخترم خدا

رحیمه....

_ امیدوارم...!

حدونیم ساعت تو ترافیک تهران ا سیر بودیم... بالاخره رسیدیم. بیمارستان

دولتی بود. ناخواسته بغض کردم حتی پول نداشتم مامانم رو به یه بیمارستان

درست حسابی بیارم... با کمک همت آقا پرستارو صدا زدیم و مامانم رو به

بیمارستان منتقل کردیم... انقدر بیجون و سرد بود که یک لحظه از سردی

دستاش تنم لرزید....

به مامانم که بی حال روبه روم روی تخت افتاده بود خیره شدم. باور حرف

های دکتر برام سخت بود... برای بار هزارم حرفاش تو ذهنم تکرار شد

_ سرطان مادرتون به مرحله ی پیشرفته ای رسیده.. امید چندانی بهش نمیشه داشت اما آگه پیوند مغز و استخوان انجام بده شانس زنده موندنش تا حد زیادی افزایش پیدا میکنه... البته هزینه ی زیادی داره که باید تقبل کنید آگه میخواین مامانتون زنده بمونه.

قطره اشک مزاحمی که روی گونم میغلطید و بد بختیام و به یادم میاورد پس زدم و دست مامانم رو محکم فشردم....

چشمای بی جونشو باز کرد و بهم خیره شد...

کلمات مبهمی از دهنش خارج میشد...

_ت...شنم..ه

_باشه مامان گلیم الان برات میارم...

کمی واسش آب ریختم و کمک کردم بخوره...

_توچ...را مد...رس...نر...فتی؟

_اه مامان! تو اینجوری روی تخت بی حال باشی من با خیال راحت برم مدرسه

این دیگه چه حرفیه؟

_من ک..ه از مر...گ نمیترم د...خترم تنها...ترسم آی..نده ی تو!

_از این حرفا زن مامان! من بدون شما نمیتونم... اصلا زنده نیمونم!

ب*و*سش کردم و ادامه دادم: حالا هم استراحت کن.... منم برم بینم چه

خاکی باید تو سرم کنم!

_ اه میلاااان!!!!

_هیشششش استراحت کن...

_دیگه از اون حرفا زن!

– چشم!

– بی بلا..!

بغض سنگینی گلوم رو میخراشید از اتاق خارج شدم و وارد حیاط بیمارستان
شدم...

روی نیمکت کنار حیاط نشستم... پسره کوچولویی به سمتم اومد...

– خانم میشه یه فال ازم بگیرین؟

تو دلم پورخند زدم! منو چه به فال گرفتن؟ زندگیم مشخصه دیگه... بدبختی
پشت بدبختی. تو سن ۱۸ سالگی مته یه آدم ۵۰ ساله غصه دارم... با این
حال سعی کردم قشنگ ترین لبخند ممکن رو تحویل پسرک بدم...

– بده ببینم چی داری! چه قدره؟

– مرسی خانم! ۲ تومن!

– خواهش میکنم عزیزم...

پولو بهش دادم و یه فال برداشتم... نگاهش کردم

– به زودی زندگیتان دگرگون خواهد شد نا امید نشوید!

پوفی کشیدمو انداختمش دور! دگرگونی به ما نیومده!!!!

وارد بیمارستان شدم که مامانو بیدار کنم که پرستار پذیرش صدام زد...

پوف! اینو دیگه کجای دلم بزارمم.....

– جانم!

_ خانم محترم قصد تسویه حساب ندارید؟ دوروزه اینجا لنگر انداختی صاف

میری صاف میای حالا برگشتی تازه میگی جانم؟؟؟؟؟

_ این چه طرز حرف زدنه! مثلا بیمارستان دولتیہ! فردا یا پس فردا تسویه میکنم

حتما! حالا چه قدر هست!؟

_ مادرتون حداقل یک هفته باید بمونه... که هزینش ۲۰۰ هزار تومن میشه

کلا!

_ باشه سعیمو میکنم هر چه زودتر تسویه میکنم! نگران نباشین...

اینو کم داشتم فقط! اصلا میخوام پول عمل رو از کجا در بیارم؟ خدایا این چه

سرنوشتیه؟ خدا لعنتت کنه باب... نتونستم بگم! نتونستم لعنت کنم پدری رو

که جز درد و رنج واسم چیزه دیگه نداشت! الانم که معلوم نیست کجاس!

سرمو تکون دادم تا این فکرای مزاحم از ذهنم دور شه... باید یه فکری به حال

هزینه های بیمارستان بکنم!

آروم وارد اتاق مامان شدم که دیدم چشاش بازه و داره با لبخند نگام میکنه!

_ سلام مامانی!

_ سلام دخترم! چطوری بلا؟

_ تو خوب باش منم خوبم!

_ حرفای بزرگ بزرگ زدی باز!

_ از دست تو...! راستی مامان... پول پس انداز داری؟

_ والا آره یکمی! چطور؟ پول خواستن؟

_ آره! چقدر داری؟

— زیاد نیس ولی خوب یه ۳۰۰ تومنی دارم... داشتم جمع میکردم واسه

جهازت... ولی همیشه مته اینکه!

— خودتو ناراحت نکن مامان گل! فعلا که دارم عروس نمیشم تا بعدشم خدا

رحیمه!

— ای ورپریده!

به سمت خونمون راهی شدم که ببینم چقدر پول دستمو میگیره! نزدیک خونه

بودم که یه ماشین جلو پام زد رو ترمز ولی من تعادلم رو از دست دادم و

افتادم...

آراد

داشتم به سمت خونه پرنیا میرفتم که بیهو دیدم یه خاله ریزه جلو ماشینمه! پیاده

شدم ببینم چی شده...

— سلام! خوبی؟ چیزیت که نشده؟!

دختره که معلوم بود از عصبانیت داره میترکه و سعی داره خودشو کنترل کنه

جوابم رو داد!

— همیشه بدونم شماره اون عینک واموندت چنده که من به این گندگی رو

ندیدی؟

ابرومو انداختم بالا و گفتم: برو بابا!

بعدشم رامو کشیدم و نشستم تو ماشینو براش بوق زدم که بره کنار!

تعجب کرده بودو میتونستم اینو از تو نگاهش بخونم... تو همون حالت هنگ
کنار رفت و من از ب*غ*لش رد شدم!
باید زودتر تکلیف پرنیا رو روشن میکردم....
میلان

هنوزم تو شک بودم! یه آدم چقدر میتونه پررو باشه آخه؟؟؟؟ از یه طرفم دلم
سوخت که در برابرش سکوت کردم... پسره ی خر زده به من دو قرت و نیمشم
باقیه! هیچ جوره تو کتم نمیرفت اصن....
پرنیا

از استرس در حال سخته بودم...! میدونستم بیاد اینجا خونم حلاله و اتفاقا
گفته بود که داره میاد تکلیفمو مشخص کنه... واقعا نمیدونستم چه جوابی
میتونم بهش بدم؟ این همه مدت برای اینکه من راحت باشم تلاش کرد
اونوقت من گند زدم به همه چی.... از دست خودم کلافه بودم واقعا...
صدای ماشینشو که شنیدم از جام بلند شدم... استرس داشت دیوونم میکرد...
آراد

از ماشین پیاده شدم... دکمه ی آسانسور و زدم و منتظر موندم که برسه... سوار
شدم
در آسانسور باز شد و با قدم های بلند به سمت پرنیا رفتم...
پرنیا در حالی که سعی داشت عادی رفتار کنه _سلام آرادی... خوبی؟
_هه! آره عالیم! با شنیدن خبر اینکه چه دختر خوبی هستیم عالیتر هم شدم!
_آراد برات توضیح میدم....

– چیرو؟؟؟ها؟؟؟؟ اینکه تمام تلاشم بیخود بود و تبدیل شدی به یه دختر
خیابونی؟؟؟؟؟ توضیح بده ببینم!!! پرنیا خودت میدونی از وقتی مامان مرد
چقدر تلاش کردم تا به اینجا برسم! الان فقط ۲۵ سالمه! هم سن های من
دارن به اینکه به کدوم پارتی برن فکر میکنن اونوقت من باید تو اون شرکت
لعنتی جون بکنم تا جناب عالی در رفاه کامل باشی! به نظرت حقمه که بشنوم
خواهرم یه دختر خیابونیه؟؟؟ لعنتی اصلا میدونی این چه قدر برا من
سخته؟؟؟؟

– میدونم به خدا میدونم! ولی من اون طوری که تو فکر میکنی نیستم...! برام
حرف در آوردن... من فقط عاشق کیان شدم... همین، جرمه؟؟؟؟؟؟

– آخه من به تو چی بگم دختر؟؟؟؟ تو فقط ۱۸ سالته!!! عاشق کیان شدی که
از منم ۳ سال بزرگ تره؟؟؟؟

– تفاوت سنی مهم نیست برام!!!

– لعنتی من دیوونه نکن...! د آخه مگه تو نمیدونی کیان چه طوریه؟ هر شب با
یکیه! اونوقت تو ازم میخوای دستی بدبختت کنم؟؟؟؟

– هه نه اینکه تو خیلی پاکی!

– چه زری زدی پرنیا؟؟؟؟

– درست صحبت کن!

– نه میخوام ببینم چی گفتی؟

– اه آزاد خستم کردی! بابا من کیان رو میخوام یا اون یا هیچ کس! توام لطفا
انقدر ادای فرشته هارو در نیار که از کارات خبر دارم!

_ خفه شو! فقط خفه شو و یادت باشه که حتی اگه کیان آخرین آدم روی زمین باشه نمیزارم باهش ازدواج کنی... پس این فکر و از تو کلت بنداز بیرون... از اون خونه لعنتی زدم بیرون و سوار بی ام وم شدم... واقعا مغزم کار نمیکرد... خسته شده بودم... از همه چی! به نگار زنگ زدم و گفتم که بیاد خونم تا آرومم کنه... از خودم بدم میومد ولی راه دیگه ای به ذهنم نمیرسید که آرومم کنه...

میلان

بعد از اینکه پول رو برداشتم به بیمارستان اومدم و هزینه ی بیمارستان و حساب کردم... کلا ۲۵۰ تومن برام مونده بود. خودم که ۱۵۰ پس انداز داشتم و از پس انداز ما مانم ۱۰۰ تومن مونده بود. دکتر گفته بود هزینه عمل با تخفیف و بیمه ۵ میلیونه... هر چقدر به این فکر میکردم که چطوری این پول رو جور کنم به نتیجه ای نمیرسیدم... آخرم تصمیم گرفتم به مامانم بگم تا شاید یه فکری داشته باشه!

_سلام مامانی! بیداری؟

_سلام دخترم.. آره بیدارم.

_مامان پول نیاز داریم...

_چقدر؟

_۵ تومن

_۵ توممنننننننننننن؟؟؟؟؟؟

_آره، هزینه عمده.

_ آخه چرا من بايد واسه تو فقط در دسر باشم؟ تنونستم درست و حسابي برات

مادري كنم. اين مريضى لعنتى خستم كرده ميلان!

_ اين چه حرفيه مامان تو بهترين مامان دنيايى ...

ايشالله بعد عمل خوب ميشى و غصه هامون تموم ميشه...

_ چى بگم دخترم... والا نميدونم بهت بگم يا نه!؟

_ چيرو مامان؟ بگو ديگه بهم اعتماد ندارى؟

_ چرا دخترم... ولى خيلى وقته اين رازو تو سينم حبس كردم...

_ چه رازى؟ كنجكاوم كردى!

_ اى فضول!

_ ماماننن!!! بگو ديگه!

_ من نميتونم چيزى بهت بگم فردا بعد مدرست كه رفتى خونه، از زير تختم يه

صندوق قهوه اى رو بر ميدارى و هر چى توش هست رو ميخونى!

_ من تا شما حالت خوب نشه مدرسه نميرم مامان!

_ ببخود! نكنه ميخواى اخراجت كنن؟؟ فردا ميرى! الانم برو تكاليفتو انجام بده

منم ميخوايم..

_ باشه. پس فعلا!

_ امشب نرى سراغ صندوقا!

_ چشم چشم چشم!

_ آفرين.. خدافظ!

روی تختم دراز کشیدم و به این فکر کردم که چه چیزی میتونه تو اون صندوقچه باشه؟ حس فضولیم قلقلکم میداد ولی به مامانم قول داده بودم تا فردا سمتش نرم... چشمام رو روهم گذاشتم و سعی کردم بخوابم...

با صدای آلام گوشیم از خواب پریدم... خیلی وقت بود حتی یه نگاهم بهش ننداخته بودم...

۲۰ تا تماس از دست رفته از نینا داشتم! بهش زنگ نزدم تو مدرسه میدیدمش نیازی نبود! بلند شدم بعد از خوردن دو لقمه نون پنیر و چایی رفتم سمت مدرسه....

همین که رسیدم نینا افتاد روم و روضشو شروع کرد!

_ به بع! چه عجب چشم ما به جمال شوما روشن شد خواهر! دلتم واسه ما تنگ نمیشه بیای یه سر مدرسه آخه... خوش گذشت غیبت های متوالی؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده یادی از ما فقیر فقرا کردی؟

_ خدایی نینی خسته نشدی انقدر اراجیف ردیف کردی؟ مامانم حالش بد بود!

_ نینی ایز یور آنت! با من درست بحرف توله...! حالا بگو مامانم چرا حالش بد بود؟ چرا خبر ندادی پیام کمکت؟

_ میشه بشینم بعد توضیح بدم؟

چش غره ای برام رفت و گفت: بفرماید!

_ هیچی دیگه دوباره حالش بد شده بود بردمش بیمارستان... تا یه هفته ام باید بمونه.

_ای داد خاک عالم!

_نینا خدایی اینارو از کجات در میاری؟

_خودمم نمیدونم خاهر! فلبداهس! همه مته تو بی مخ نیستن که!

_حیف ک حوصله ندارم وگرنه خودت میدونی که جوابتو دارم!

_بله خواهر میدونم نیاز نیست بشوریم بزاریم رو رختکن ننه همسایمون

خشک شم!

_از دست تو....دیوونه ای به خدا...

بحثمون با او مدن خانم دارابی! دبیر شخیص زیست شناسی متوقف شد... و تا

آخر زنگ جیکمون در نیومد....

زنگ آخر بود و داشتیم به درس زیبای فارسی! گوش میدادیم که زنگ به صدا

در او مد و بچه ها یکی بعد از دیگری از کلاس خارج شدن...

نینا_میله بیا میرسونیمت!

_نه عزیزم نزدیکه پیاده میرم...

_با من تعارف نکن! بیا بریم...

سوار ماشین نینا اینا شدم... نینا اینا وضعشون متوسط بود... نه خیلی پولدار

بودن نه فقیر! ماشینشونم ۲۰۶ بود البته باباش مزد ۳۱ داشت.....

سوار که شدم با مامانش سلام و احوال پرسیدم و ادامه ی راه تو سکوت

گذشت...

به خونه که رسیدم مرده ی متحرک بودم و انقدر خسته بودم که بدون خوردن

ناهار روی تختم افتادم و بیهوش شدم....

ساعت نزدیکای ۴ بود که بیدار شدم... از گشنگی در حال مرگ بودم... به
آشپز خونه رفتم که ببینم چی میتونم پیدا کنم واسه خوردن....
الحمد الله از خانه ی خدا پاک تر بود یخچالمون!
یه سیب زمینی پیدا کردم و با یه تخم مرغ گذاشتم بپزه... برنجمم خیس کردم
و گذاشتم دم بکشه....
رفتم کتابمو باز کردم که کارامو انجام بدمو و غروب برم پیش مامان.... دلم
واسش تنگ شده بود... از یه طرفم دلم شور میزد!
با کتابام در حال کشتی گرفتن بودم که زنگ درو زدن!
یه چادر گذاشتم سرمو درو باز کردم...
زن صاحب خونمون بود...
_جانم انیسه خانم!
_اجاره ی دوماهت ۱۰۰ تومنه... برام بیار...
_باشه الان براتون میارم!
زنیکه عفریته فقط سر ماه یادش میاد باید پول بگیره!
پولو برداشتم براش ببرم... کلا ۱۵۰ برام مونده بود... فکر اینکه چجوری
میخوام پول عمل رو جور کنم خستم کرده بود...
پول اجارو دادم و دوباره نشستم سر کتابم... ولی انقدر فکرم مشغول بود که
چیزی تو مخم نمیرفت....
فکرم پیش مامان بود... غدام آماده شده بود... بعد از خوردن ناهارم لباسم رو
پوشیدم که برم بیمارستان. نینا بهم زنگ زده بود... بهش زنگ زدم ببینم چی
کارم داره!

_اه سلام میله خره! چه عجب یه

نگاهی به اون گوشیه واموندت کردی!

_مزه نریز نینا! میخوام برم بیمارستان... بنال بینم چته!؟

_اعصاب معصاب نداریا!!!!!! میخوای منم پیام باهات تنها نباشی؟

_نمیدونم بیکاری بیا! برام فرقی نداره!

_بی احساس! الان لباس میپوشم میام دنبالت...

_اکی بابای!

_خدافس پارسی را نیز پاسدار!

تلفنو قطع کردم و منتظر نینا شدم تا بیاد...

تازه به بیمارستان رسیدیم... نینا هم گل و کمپوت خریده بود. وارد اتاق مامانم که شدم اونجا نبود! ترس همه وجودمو گرفت... سریع خارج شدم و به داد و هوارهای نینا هم توجه نکردم... از یه پرستار پرسیدم مامانم کجاست؟ که بعد از چندتا سوال گفت که مامانم حالش بد شده و به آی سی یو منتقلش کردن و فعلا بیهوشه و ملاقات ممنوع...

بعد شنیدن این حرف تنها صدایی که تو مغزم اکو شد صدای افتادنم روی زمین بود....

آراد

بعد از تموم شدن ساعت کاری داشتم و سایلمو جمع میکردم که کیان صدام

زد...

_بله کیان؟

_داداچ!!! ما ما به از آن باش که با کل جهانی! چیکاره ای شب؟

_مفتشی؟ یا بازم پارتی گرفتین تو فرمانیه؟

_گزینه اول کاملاً درست گزینه دوم هم کاملاً صحیح! آفرین برادر...! حالا

افتخار میدی!؟

_نه کار دارم پرنیا هم تنهاس!

_کارات با من! من رییس شرکت میگم یه امشب رو نمیخواه کار کنی! پرنیا!!!!

جوووونم بیار خودم باهاس حرف میزنم از تنهایی در بیاد!

کیان مثل برادرم بود ولی واقعا بعضی وقتا دوست داشتم بزخم تو دهنش! وقتی

راجب پرنیا حرف میزد عصیم میکرد...

_میشه خفه شی کیان؟ لازم نکرده تو از تنهایی درش بیاری

_اه اه اه خان داداش غیرتی! به جون ننه بزرگم عاشقتم برادر! حالا یه ماچ

میدی!؟

_آدم نمیشی تو اصن!؟

_نچ نمیشم! شب منتظرم! همون کاخ معروف همیشگی!

_گفتم که نمیتونم!

_منم دارم بهت میگم بدون دوست پسر جایی نمیرم!!!

_کیا!!!! اننن!؟؟؟؟؟؟

_جانمممم؟؟؟؟ جیگرتو داداچ!

بعدم زد به چاک... سری از روی تاسف تکون دادم... این بشر مغز نداشت!

کلیدو انداختم تو درو و درو باز کردم... نگار با یه لباس خواب افتضاح رو مبل نشسته بود...

گذشتن از هیکلش کار راحتی نبود ولی واقعا از آویزون باز یاش خسته شده بودم!

_نگار اینجا دقیقا چه غلطی میکنی؟

_اومدم خوش بگزونیم دیگه آرامم اینکه سوال نداره!

_میشه لباس پوشی و فقط بری بیرون؟؟؟

حوصله ندارم سرم درد میکنه...

_آراد چطور میتونی از من ...

نزا شتم جملشو ادامه بده و داد زدم: هنوز اونقدر سست عنصر نشدم که نتونم

جلوی خودمو بگیرم... حالا لشت رو ببر بیرون... تاکید کردم: همین الان!!!!

نگار که با چشمای متعجب و ترسیده بهم زل زده بود سریع به خودش اومدو

لباسش رو پوشیدو و لشش رو گم و گور کرد....

با پرنیا حاضر شده بودیم که بریم مهمونی... واقعا حوصله نداشتم ولی

میدونستم وقتی کیان به یه چیزی گیر میده تا بهش نرسه ول کن نیست... پرنیا

که در پوست خودش نمیگنجید و همین باعث شده بود باهاش یکم سرد رفتار

کنم...

از بی ام وم پیاده شدم و درو برای پرنیا هم باز کردم مثل پرنسسا شده بود... یه

لباس آبی یخی بلند پوشیده بود که اندام فوق العادش رو نشون میداد منم یه

پیراهن مشکی با کت شلوار یخی پوشیده بودم که تیمم رو خاص کرده بود...

وارد کاخ که شدیم کیان او مد استقبال... سرتاپا سیاه پوشیده بود... صورتشم شیش تیغه کرده بود...

_به سلام داداچ! چه عجب...! خوش اومدی! اه سلام بر ملکه ی زیبا پرنیا خانم!

دوست داشتم تک تک دندونای کیانو خورد کنم!

پرنیا باز ناز گفت مرسی که با چشم غره ی من مواجه شد... هنوز ننشسته بودیم که قیافه نحس نگار پیدا شد... میدونستم پرنیا بدش میاد از اینکه با دخترا باشم واسه همین به روی خودم نیاوردم و روبه کیان و پرنیا گفتم بریم بشینیم...

نگارم که ضایه شده بود دیگه به روی خودش نیاورد و رفت... دختری آویزون! کیان پیشنهاد داد بریم وسط و هممون ریختیم وسط... یه دختری از اول جشن چشممو گرفته بود... بهش نزدیک شدم و پیشنهاد ر*ق*ص* دادم... قبول کرد... همینکه رفتیم وسط آهنگ رماتیک شد! دستای دختری دور گردنم حلقه شد... عطرش داشت دیوونم میکرد. بهش نزدیک شدم و ل*ب*ما*شو ب*و*سیدم...

بعد از ر*ق*ص* با دختری که اسمش مانیا بود به سمت بار مهمونی رفتیم و مشروب خوردیم... مست بودم. یهو متوجه شدم پرنیا نیست... دور و برم و نگاه کردم تو دیدم نبود... خواستم کیان رو صدا کنم که اونم پیدا نکردم... همه ی بدنم به لرزه افتاد....

میلان

چشمامو که باز کردم نینا رو دیدم... تا دید بهوشم لبخند زد!

_وای میله جونم!بالاخره بهوش اومدی!!!!!!حالت خوبه؟

ل*ب*ما*م خشک شده بود به سختی حرکتشون دادم

_آب میخوام...تشنمه

_الان برات میارم...

بعدم کمکم کرد که آب بخورم... یاد مامانم افتادم، استرس دوباره تو تموم بدنم

به جریان افتاد....

_نینا مامانم کجاست؟؟؟؟ حالش خوبه؟

_خب... میلان، راستش..... خاله دیروز فوت شد!

_وای..... چی؟؟؟تنها شدم!؟ نینا بدبخت شدم... چند روزه بیهوشم مگه؟

من بدون مامانم نمیتونم نینا!!!! خدایا چرا منو نمیکشی؟؟؟؟ها!!!!؟

نینا گریش گرفته بود منم که زار زار گریه میکردم و جیغ میزدم... مثل دیوونه

ها شده بودم...

_میلان خواهش میکنم آروم باش همه چی حل میشه... بالاخره یه کاری

میکنیم! الان ۴ روزه بیهوشی... میخوای دوباره غش کنی؟

_نه میخوام بمیرم...

_میلان! اینجوری نگو...

_میخوام مامانمو ببینم...

_خاکش کردن... بعد از ظهر میریم سر خاکشون یکم حالت بهتر بشه....

_میبینی حتی نتونستم برای آخرین بار ببینمش....میشه تنهام بزاری؟

_ولی میلان!

_ خواهشا!

_ باشه ولی لطفا کار غیر معقولی نکن....

_ باشه باشه تو فقط برو...

_ خدافظ...

چشماتو بستم... نمیتونستم باور کنم مامانم دیگه نیست! هیچوقت به اینکه
اگه نباشه باید چیکار کنم فکر نکرده بودم... حتی نمیتونستم تصور کنم زندگیم
بدون مامانم چقدر بی معنیه! دلم براش تنگ شده بود... وای خدا! آخه چرا
انقدر تنهام... حالا چیکار کنم....

با نینا اومده بودیم سر خاک مامانم.... دستم رو روی سنگ قبر سردش
گذاشتم و براش فاتحه خوندم....
اشک از گونه هام سرازیر شد...

اصلا نمیتونستم زندگی بدون مامانم رو تصور کنم....

_ مامان آخه چرا تنهام گذاشتی؟

تو که میدونستی من بدون تو نمیتونم.....

خدایا؟؟؟ اصلا حواست هست من چقدر بدبختم که هی بدبخت ترم

میکنی؟؟؟

دیگه شروع کرده بودم به خود زنی...

نینا هم ناراحت بود و التماس میکرد بس کنم...

بالاخره تمومش کردم...

خیلی نینا رو اذیت کرده بودم!

_ نینا عزیزم میشه منو ببری خونمون؟

_ولی میلان آخه تنها که نمیتونی بمونی!
بیا چند روز پیشه ما بمون تا یه تصمیمی بگیریم...
_نه عزیزم... بالاخره که چی؟ من تنها شدم نینا!
_من چیم پس اینجا گلابی؟
_نینی تو این موقعیتم ول نمیکنی؟
_اوم آخه حرصم رو در میاری!
_از دست تو!
بعد از اینکه نینا رسوندم خونه، یه دوش گرفتم...
وارد اتاق مامانم شدم...
بازم بغض کردم! دلم خیلی براش تنگ شده بود...
روی تختش افتادم و از ته دلم زار زدم... به خاطر مامانم که دیگه پیشم نبود و
باید به نبودنش عادت میکردم... برای تنهاشدنم و برای همه ی بدبختیام...

آراد

به سمت پله ها رفتم...
تمام اتاق های بالارو گشتم ... پرنیا غیب شده بود!
کل خونه دور سرم میچرخید...
یاد کلبه آخر باغ افتادم...
داشتم به سمت آخر حیاط میرفتم که مانیا صدام کرد...
_آرادی کجا میری عزیزم؟؟؟؟ بیا بریم بالای حاله بهم بدیم دیگه!

حالم داشت بهم میخورد!

اون لحظه فقط پرنیا برام مهم بود نه چیزه دیگه ای! جواب مانیا رو ندادم و
قدمام رو تند تر کردم....

در کلبه رو باز کردم! چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم... پرنیا و کیان در حال
عشق بازی!!!!

نفهمیدم چی شد و چنان دادی کشیدم که دیوار اتاق ترک خورد...

پرنیا_وای خاک بر سرم.... آزاد خواهش میکنم آروم باش....توروخدا!

_خفه شو احمق! پرنیا واقعا برات متاسفم... اسم من رو دیگه به زبونت نیار!
کیان_داداش پرنیا تقصیری نداره....

_واقعا چطوری روت میشه بهم بگی داداش بی غیرت؟ هاااااا؟؟؟؟ اصلا
میفهمی داری چه غلطی میکنی لعنتی؟

_توضیح میدم اونجوری که فکر میکنی نیست به خدا!

کنترلمو از دست دادم و با مشت زدم تو دهن کیان و افتادم به جونش.... پرنیا
جیغ میزد و من میزدمش.... انقدر زدمش که از شدت بی حالی از حال رفتم و
وارد یه سکوت مطلق شدم...

چشمام رو باز کردم...

پرنیا ب*غ*لم نشسته بود و داشت گریه میکرد!

تموم اتفاق ها تو ذهنم مرور شد....

دوباره داشتم قاطی میکردم...

پرنیا متوجه شد بهوشم!

_وای خدایا شکرِت! خوبی داداش؟

الهی بمیرم برات....

ببخشید که انقدر اذیت میکنم ولی به خدا تقصیره من نیست....

نمیتونستم به چرت و پرتاش گوش بدم....

_گورتو گم کن از این خونه برو پیش کیان جونت!

_اما داداش!!!!

_گفتم لشت رو گم و گور کن!

بی صدا اشک ریخت....

طاقت اشکاشو نداشتم... فقط زمزمه کردم: برو...

بعدم چشمام رو روی هم فشردم!

بعد از حدود ۱ ساعت صدای بهم خوردن در رو شنیدم... پرنیا رفته بود!

دیگه نمیتونستم پیش کیان کار کنم...

پسره ی عوضی خ*م*ن*تکار...

نمیتونستم ببخشمش....

سعی کردم بلند شم! گشتم بود خیلی...

گوشیمو از روی اپن برداشتم و به مانیا زنگ زدم...

نیاز به آرامش داشتم!

تو یخچال یه پیتزای نصفه بود، بیرون آوردم و شروع کردم خوردن.... مانیا بعد

از دو بوق جواب داد...

_سلام خوشتیپ... جانم؟

مانیا میتونی بیای پیشم؟...

_اه اه ای جان! آره، فقط آدرس

رو اس کن..._

_اکی

_بابای

_بای

نفسم رو دادم بیرون و ادا مه پیتزام رو خوردم به طرز فجیحی گیج بودم...
اصلا نمیدونستم دارم چیکار میکنم یا چیکار باید بکنم!

مانیا لباسش رو پوشید که بره..._

حالم خوب نبود واقعا... احساس گ*ن*ا*ه داشتم!

از یه طرفم نمیدونستم پرنیا کجاست،

از یه طرف از دست خودم عصبانی بودم که بهش گفتم بره از یه طرفم به خاطر
اون کارش نمیتونستم ببخشمش... با خودم درگیر بودم کلا!

تصمیم گرفتم به کیان زنگ بزنم و راجب پرنیا پرسیم... واقعا برام سخت بود
زنگ زدن به اون عوضی! اولی، استرس داشتم شدید و باید یه کاری
میکردم... بالاخره زنگ زدم..._

_سلام آراد! داداش... غلط کردم! تو به بزرگی خودت ببخش... هزار برات

توضیح بدم آخه!!!

چرا سرکار نیومدی امروز؟

کیان پرنیا پیش تو؟؟؟

—پرنیا؟؟؟ پیش من؟؟؟

نه! چرا باید پیش من باشه؟؟؟ پیش تو نیست مگه؟

— نه لعنتی نه! امروز بیرونش کردم...

— واییییی آراد بدبخت شدیم...

— چی؟ چرا؟

— پرنیا دیشب میگفت آراد همه چیز منه، آگه یه روز بهم پشت کنه خودم رو

میکشم...

— چرا همچین چیزی گفت؟

— میدونست رابطش با من رو قبول نمیکنی!

دعا کن تا الان بلایی سر خودش نیاورده باشه!

احمق اخه مگه تو نمیدونی چقدر دوست داره که بیرونش کردی؟

الان میام خونت باهم بریم دنبالش...

نفسمو دادم بیرون و فقط گفتم: باشه...

چشمام رو روی هم فشار دادم...

اینجا دیگه از توان من خارج بود! نگران پرنیا بودم....

آگه اتفاقی براش میفتاد بی شک خودم رو میکشتم... اه تقصیره خود احمقمه...

— کیانی که به نظرت عوضیه بیشتر از تو حواسش به خواهرت هست... اه آراد

خراب کردی...

میلان

صبح که بیدار شدم تو اتاق مامانم بودم...

خواستم برم صبحونه بخورم که یاد صندوقچه ای که مامان راجبش گفته بود
افتادم...

دوباره بغض کردم... دست کردم زیر تختش...

یه صندوقچه ی قهوه ای رنگ قدیمی بود!

بازش کردم، یه دفترچه خاطرات توش بود و دو تا نامه!

برگه اول دفترچه رو باز کردم

_ *خاطرات دست نویس گلی*

وای مامان گلیم... کجایی اخه!؟

دلم برات تنگ شده...

یکی از نامه ها رو باز کردم و دفترچه رو گذاشتم کنار تا بعدا بخونمش...

_ به برادر عزیز تر از جانم

کیارش عزیزم...

خودت میدونی که تورا از همه ی دنیا بیشتر دوست دارم....

اما دست روزگار سرنوشتم را تغییر داد و مرا عاشق کرد... عاشق کسی که شما

قبولش ندارید...

حال این نامه را مینوسیم و میروم اما بدانید که همیشه دوستتان خواهم داشت!

خواهر بی وفایت: گلناز

گیج شده بودم...

من فکر میکردم مامان هیچ خانواده ای نداره ولی الان فهمیدم خانوادش رو

ترک کرده...

یعنی من دایی دارم؟ مامان بزرگ و بابابزرگ دارم؟؟؟؟؟ تصور شم لذت بخش بود...

اونیکی نامه رو هم باز کردم...

_دختر عزیزم... میلان من! احتمالاً الان که این نامه رو میخوانی من نیستم، ولی مطمئن باش همیشه حواسم بهت هست و کمکت میکنم...

دخترم، راستش چیزهایی هست که باید بدونی... هم من هم پدرت از خانواده های ثروت مندی بودیم ولی خب پدر و مادرمون دشمن خونی بودن! حالا تو این گیر و واگیر من و اردلان عاشق هم شدیم... خواستیم باهم ازدواج کنیم و این باعث شد از طرف خانواده هامون طرد بشیم...

زندگیمون خوب بود تا وقتی که دوست بابات وارد زندگیمون شد... درسته خیلی پولدار نبودیم اما زندگی خوب و آرومی داشتیم...

اون مرد همه ی خوشیمون و گرفت... با معتاد کردن پدرت به شیشه!

به هر حال نمیخوام زیاد طولانی کنم... فقط بدون تنها نیستی و دنبال داییت بگرد مطمئناً کمکت میکنه...

-کیارش رحمانی-

موفق باشی دخترم...

همیشه دوستت خواهم داشت...!

گلناز

دستی رو چشمم کشیدم...

همه ی صورتم خیس شده بود...

دلَم برای مامانم خیلی تنگ شده بود... داشتم دیوونه میشدم... از یه طرفم خوشحال بودم که کسی رو دارم که میتونم بهش تکیه کنم... البته اول باید پیداش میکردم! هه اینم زندگی منه دیگه!

بعد از خوردن صبحونه آماده شدم و به نینا زنگ زدم... پنجشنبه بود و مدرسه نداشتم... بعد از چندتا بوق جواب داد...

_سلام میلانی! خوبی گلم؟ جانم کاری داشتی؟

_سلام نینا... خوبم... باید یه نفرو پیدا کنم کمکم میکنی؟

_چرا انقدر هلی تو؟؟؟؟ کی رو میخوای پیدا کنی؟

_داییم *کیارش رحمانی*

_داییییییست؟؟؟؟ مگه دایی داری تو؟

_آره نینا حالا دیدمت برات توضیح میدم... فقط بگو وقت داری کمکم کنی یا نه؟

_اصلا نمیدونم چطور میشه یه نفرو پیدا کرد! بزار تحقیق کنم بینم چطوری میشه اینکار رو کرد بهت خبر میدم ساعت ۵، ۴ بریم دنبالش...

_اکی مرسی که کمکم میکنی.... نینا واقعا نمیدونستم اگه نبودى چیکار باید میکردم!

_خبه حالا! خودت میدونی که چقدر دوست دارم... این کارام زحمت زیادی نميخواه!

_به هر حال ممنون.

_خواهش میکنم!

_فعلا

_بابای

نفسم رو دادم بیرون و لباسم رو در آوردم... باید چند ساعت صبر میکردم تا
نینا به یه نتیجه ای برسه...

نظرم رو عوض کردم... دوباره لباس پوشیدم که برم اداره ی پلیس! شاید اونجا
بتونن کمکم کنن...

_سلام خانم میتونم کمکتون کنم؟

_بله من دنبال کسی میگردم... نشونی ای ازش ندارم فقط اسم و فامیلشو
میدونم... شما میدونین چطور میتونم پیداش کنم؟
_با سرگرد راد صحبت کنید راهنماییتون میکنن...

_باشه، کجا باید برم؟

_دومین دفتر از سمت چپ...

_ممنون

تقه ای به در زدم... بعد از مدتی گفت بفرمایید... وارد شدم

_سلام جناب سرگرد

_سلام! میتونم کمکتون کنم؟

_راستش نمیدونم... من دنبال کسی میگردم! فقطم به اسم و فامیل ازش

میدونم... میتونین کمکم کنین پیداش کنم؟

_... بشنید تا من برم لپ تاپ رو بیارم بینم دنبال کی میگردید!

ذوق کردم!

تا فردا خبرتون میکنم...

— بسیار متشکرم!

— بسیار خواهش میکنم!

— خدا نگه دار...

از اداره که خارج شدم به نفس راحت کشیدم...

تقریباً نصف فشاری که روم بود برداشته شده بود! امیدوار شده بودم...

به نینا زنگ زدم تا همه چیز رو برایش تعریف کنم!

آرآد

زنگ در به صدا در اومد... کیان بود... کلید و موبایلم رو برداشتم و رفتم پایین.

تو ماشین منتظر بود، سلام خشکی کردم و سوار شدم... دلخوریم نسبت بهش کم شده بود ولی هنوز باهش سرسنگین بودم...

— سلام آرآد... خوبی؟ بریم اداره ی پلیس؟

— نمیدونم کجا بریم فقط پر نیا رو پیدا کن... خوب نیستم کیان...

— باشه داداش اروم باش پیداش میکنیم... مطمئن باش!

— میترسم...

سرعت ماشین و بیشتر کرد... چند دقیقه بعد روبروی کلاتری بودیم!

کلاتری پایین شهر بود... با تعجب به کیان نگاه کردم؟ چرا اینجا؟

— تعجب نکن دوستم اینجا... میتونه کمکمون کنه!

_ آها..._

پیاده شدیم و به سمت آگاهی رفتیم..._

کیان_ سلام با سرگرد راحمی کار داشتم..._

ایشون نیستن میتونین با سرگرد راد صحبت کنید...

_باشه ممنون

سرباز به اتاقی اشاره کرد و گفت: اونجاست..._

پشت سر کیان راه افتادم... تقه ای به در زد و وارد شدیم..._

_سلام آقایون!

سلام سرگرد...

_جانم کاری از دستم بر میاد؟ مشکل چیه؟

راستش خواهر ایشون گم شده...

گم شده؟ کی؟ چرا؟ چند سالشه اصلا؟ بیشتر توضیح بدید...

_جناب سرگرد من امروز تحت فشار روحی بودم و خواهرم رو از خونه بیرون

کردم... و تا الان برنگشته گوشه شامو شامو... میترسم بلایی سر خودش

بیاره! اسمشم پرنیا آریابد... ۱۸ ساله!

_خب میتونین برین برای چهره نگاری! اونجا کمکتون میکنن!

کیان_ ببخشید... سرگرد راحمی کی بر میگردن؟ از دوستان هستن گفتن با

ایشونم درمیان بزاریم بهتره..._

_تا شب بر میگردن... ببخشید میتونم اسمتون رو بدونم؟ که بهشون بگم

باهاتون تماس بگیره..._

اه البته کیان رحمانی هستم...

_بله ممنونم...

داشتیم به سمت بخش چهره نگاری میرفتیم که با صدای سرگرد متوقف شدیم....

_ببخشید آقای رحمانی!

_جانم؟

_میتونم باهاتون خصوصی صحبت کنم؟ آگه امکانش هست...

_بله چرا که نه! ببخشید فقط در چه مورد؟

_بفرمایید بشینید متوجه میشید... آقای آریابد شما هم به اتاق آخر راهرو برین و خصوصیات ظاهری خواهرتون رو اعلام کنید تا انشاءالله هر چه زود تر برای پیدا کردنشون اقدام کنیم....

_باشه... پس فعلا....

_جانم جناب سرگرد...؟

_خب جناب رحمانی، امروز یه دختر خانمی او مده بود و دزبال داییش میگشت. از قضا دایی ایشون فامیلیشون مثل شما رحمانی بوده! میتونم پیرسم شما شخصی به نام کیارش رحمانی میشناسید یا نه؟

_خب کیارش رحمانی پدرم هستن! ولی فکر نمیکنم خواهر زاده ای داشته باشه... یعنی اصلا خواهر ندارن!

_این دختر خانم اظهار داشتند که مادرشون از خانواده طرد شده بودند و خود شونم تازه از وجود داییشون باخبر شدن! به هر حال..... میتونم شمارتون

رو به ایشون بدم؟ شاید بتونید یه قرار ملاقاتی تشکیل بدید و ببینید موضوع چیه!

_ اَههه بله البته یادداشت کنید... ۰۹۱۲****

_ ممنونم، همین الان بهشون خبر میدم تا باهاتون تماس بگیرن!

_ باشه، مشکلی نیست! میتونم مرخص شم؟

_ البته ببخشید وقتتون رو گرفتم!

_ خواهش میکنم، موضوع عجیبیه!

_ همین طوره، به آقای راحمی هم میگم که باهاتون در اصرع وقت تماس بگیره!

_ باشه... پس فعلا!

_ خدانگهدار

آراد

بیرون منتظر کیان بودم... استرس داشتم! برای بار هزارم به موبایل پرنیا زنگ زدم...

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد -

_ لعنتی....

کیان بالاخره اومد بیرون

_ چی شد؟ چهره نگاری کردی؟

_ آره... چیکارت داشتن؟

_ چیز مهمی نبود!

_ اکی

_میری خونه؟

_آره حاله بده...

_میخواهی پیام پیشت؟ تنها نباشی؟

چپ چپ نگاهش کردم که از گفته اش پشیمون شد!

از ماشین پیاده شدم و خداحافظ کوتاهی کردم...

به سمت آسانسور رفتم! بغض کردم، برای اولین بار بعد از تولد ۱۷ سالگیم که مادرم رو از دست دادم و تنها شدم بغض کردم... هیچی نمیتونست حاله رو خوب کنه.

برای بار سوم تنها شده بودم اما اینبار خودم مسببش بودم و این خیلی آزارم میداد...

اشکام راهشون رو روی گونم پیدا کردن...

لباسم رو در آوردم و سعی کردم بخوابم... این چند وقت خیلی شک بهم وارد شده بود... تحملم تموم شده بود
میلان

تو اتاقم بودم و داشتم درس میخوندم که تلفنم زنگ خورد... جواب دادم

_سلام خانم ستوده! راد هستم از کلانتری!

_اه بله بفرمایید. جانم؟

_راستش خانم ستوده امروز آقایی اومده بودن اینجا که اتفاقا فامیلیشون رحمانی بود... وقتی داستان رو تعریف کردم گفتن که آقای کیارش رحمانی

پدرشون هستن. منم شمارشون رو گرفتم تا بهتون بدم... باهاشون تماس بگیرین!

_وای چه جالب! میشه شمارشونو بگید؟

_بله البته ۹۱۲ *****

_نمیدونم چه طوری ازتون تشکر کنم! واقعا متشکرم!

_نیازی به تشکر نیست... موفق باشید!

_به همچنین! خدا نگهدار...

باورم نمیشد! واقعا داشتم از ذوق سخته میکردم! سریع شمارو گرفتم... که صدای پسر جوونی تو گوشم پیچید.

_سلام جانم؟

_س..سل..سلام! ببخشید آقای رحمانی؟

_بله بفرمایید... شما؟

_من میلان ستوده هستم! راستش فکر میکنم پدر شما دایی بنده هستن...

_اها! چه جالب! بعدا از کجا این فکرو میکنید؟

_مادرم قبل از مرگشون برام نامه نوشتن و گفتن که از خانواده طرد شدن! ایشون تو نامشون گفتن که من یه دایی به نام کیارش رحمانی دارم! نامه ها و شناسنامه ی مادرم هم در دسترس هست... میتونم بهتون نشون بدم! هرچند ترجیح میدم با پدرتون صحبت کنم!

_اوففف! خيله خب بابا! فردا صبح با بابام حرف ميزنم و ميگم باهاتون تماس بگیره همدیگه رو ببینید! شب خوش...

شب بخیر...

نفسم رو با صدا دادم بیرون... به نینا زنگ زدم تا ماجرا رو برایش تعریف کنم...
خیلی گیج بودم! درک این ماجرا یکم برام سخت بود اونم درست بد از مرگ
مامانم! که همه چیزم بود... وای مامان! چه قدر دلم برات تنگه

داشتم تو رخت خواب واسه خودم وول میخوردم که با صدای تلفن از جام
پریدم... شروع کردم غرغر کردن...

_اه! جمعه هم نمیزارن بخوابیم!
به گوشیم نگاه کردم، شماره ی ناشناس بود.

جواب دادم

_سلام... بفرمایید!

_سلام دخترم!

بیخشید شما؟!

_اه بیخشید، من کیارش هستم... کیان گفت که تو دختر گلنازی درسته؟
_وای بله!... من دختر گلناز رحمانی هستم و مامانم چندروزه که فوت شدن
ولی قبل از مرگشون راجب اینکه از خانوادشون طرد شدن و جنابعالی داییم
هستید برام نامه نوشته بودن! یه نامه هم برای شما نوشتن، که اگه وقت بزارین
براتون میارم!

_وای دخترم باورم نمیشه بالاخره. ردی از گلناز پیدا کردم...هرچند خیلی دیره و دیگه در بینمون نیست ولی همینکه تورو پیدا کردم تسکین دردمه! کجا زندگی میکنی دایی؟

چقدر شیرین بود به نفر اینطور بهت محبت کنه...اونم واسه کسی مثل من!

_خانی آباد... خیلی دوست دارم بینمتون

!_خانی آباد؟؟؟؟اون بابات کجاست؟زنده است؟منم دلم میخواد هر چه زود تر بینمت دخترم!

_زنده است ولی برای من مرده... ۱ سالی میشه ازش خبری ندارم.

_باشه عزیزم عیب نداره... آدرست رو برام اسمس کن به کیان میگم بیاد دنبالت از این به بعد باید پیش خودم بمونی!

_اما آقای رحمانی....درست....

نذاشت جلم رو ادامه بدم.

_اولا آقای رحمانی نه و دایی! دوما آخه نداریم! تازه پیدات کردم...

_ولی من با خاطرات ما مانم اینجا زندگی میکنم... آگه از اینجا برم دیوونه میشم!

_همه ی وسایلم رو منتقل میکنیم پیش خودمون... ولی عمرا آگه بزارم تنها یادگار گلناز تک و تنها تو خانی آباد زندگی کنه! حالا بعدازظهر میای بیشتر راجب این موضوعات صحبت میکنیم...

_چشم، حتما!

کیان او مد دنبالم وسایلمو جمع کرده بودم، یه چمدون کوچیک بود! به کیان تعارف چایی زدم ولی قبول نکرد... یکم پریشون بود!

وسایلم رو گذاشت پشت ماشین و سوار شدیم...

_خب، دختر عمه دار شدم!

_منم پسر دایی دار شدم!!!

_یه سوال میلان خانم، یعنی عمه هیچی را جب خونوادش تا قبل از مرگش

بهت نگفته بود؟

_نههه...هیچی! راستی میتونی میلان صدام کنی لازم نیست بگی میلان خانم،

احساس پیری بهم دست میده!

_چشم چشم چشم! پس تو هم بگو کیان

_باشه، مشکلی نیست.

_چند سالته؟

_۱۸ سالمه

_یعنی کنکور دادی؟

_نه خب من یک سال دیرتر شروع کردم درسمو واسه همین الان سال آخرم! تو

چی؟ چند سالته؟

_من ۲۸!

_هوف! چقدر بزرگی!!!!

_اونقدرام پیر نیستم بابا تو خیلی کوچولویی!

_خیل خب.

_یعنی الان نمیخوای کلکل کنی؟

_نه چرا باید کلکل کنم؟؟؟

_ چه میدونم تو فیلمای اینجوریه!

_ حقیقت با فیلم فرق میکنه کیان جان!

_ اه نداشتیما! قرار شد بگی کیان...

_ باشه بابا، کیان! خوب شد؟

_ عالی

بقیه ی مسیر تو سکوت گذشت... کیان درگیریه موضوعی بود و کلافگی رو می شد از چشمش خونند... با اینکه میگفت و میخندید ولی فکرش مشغول بود و این کاملاً مبرهن بود

بالاخره رسیدیم، خیلی ذوق داشتم که دایی رو ببینم! مردی با موهای جوگندمی و قد بلند که یه پلیور طوسی نازک پوشیده بود و شلوار طوسی به سمتم اومد! فوق العاده خوشتیپ بود حتی از رویاهام خوشتیپ تر! خونشونم که قصر بود، خونه نبود! فکر کنم کل محوطش ۱۵۰۰ متری بود!

_ سلام دختر گلم!

_ دایی...

_ جان دایی! بیا ب*غ*لم ببینم... چقدر دلم میخواست ببینمت...

به سمت دایی رفتم و ب*غ*لش کردم... با اینکه تا حالا ندیده بودمش اما خیلی دوش داشتم...

انگار سال هاست میشناسمش!

دایی بغض کرده بود! منم که خیلی وقت بود اشکام گونه هامو خیس کرده بودن... تو حال خودم بودم که با صدای خانومی از ب*غ*ل دایی بیرون اومدم...

_اه کیا! این چه کاریه؟ بزار منم ببینمش میلان رو!

_سلام!

_سلام دخترم! من زندایتیم! اوای چقدر ذوق داره زندایی شی! اسمم افسون! لطفا

همون افسون بگو خانوم مانوم نجسبون بهم!

_چشم زندایی افسون جونم!

_آفرین گل دختر حالا بیا بریم بالا! خدایا مرسی! بالاخره یه دختر وارد این

خونه شد، دلم پوسید از تنهایی!

زندایی افسون شخصیت جالبی داشت! فکر میکنم خیلی بتونم باهاش

صمیمی بشم...

وارد خونه شدیم.... و نشستیم! یه خانومی برامون قهوه آورد و رفت! برگشتم

سمت داییم:

_دایی جون! من واقعا دوستون دارم ولی راستش فکر میکنم صلاح نیست

اینجا زندگی کنم... مزاحم میشم خب... میدونین؟! نمیدونم چطور بگم!

_دخترم مطمئن باش بودن تو اینجا باعث خوشحالی ماست!

یکم با خودم درگیر بودم... نمیدونستم باید برم با دایی زندگی کنم یا نه!

سردرگم بودم.

چشمام رو روی هم فشردم و سعی کردم بخوابم...

ساعت حدودای ۶ بود که از بیدار شدم... باید مدرسه میرفتم! سریع مانتو

شلوارم رو پوشیدم و مقنعم رو سر کردم... از اتاق جدیدم خارج شدم...

کیان_سلام دختر عمه!

_گیریم علیک!

_اوه اوه خانم خانما سر صبح اعصاب ندارن!

میبینی که...

_باشه بابا تسلیم! بفرمایید صبحونه میل نمایم بانو

_کمتر مزه بریز

_سعی میکنم!

به سمت آشپزخونه رفتم... افسون جون و دایی داشتن صبحونه
میخوردن... یکم معذب بودم ولی نه خیلی!

_سلام

_سلام دختر ممام! واییی چقدر این لباسه بهت میاد!

_افسون جون! از اون حرفا زدیا! آخه لباس مدرسه به کدوم بنی بشری میاد که
من دومیش باشم!

_خیله خب حالا! یه چی گفتم دیگه...

_سلام دایی جان!

سلام! صبح بخیر...

_میل میلی! چی میخوری بگم برات بیارن؟

_والا افی جون یه لیوان قهوه و مربای گل سرخ... بی زحمت!

از دست تو دختر...

خیلی جو خونشون رو دوست داشتم... همش داشتیم میخندیدیم... با افسونم

که حسابی صمیمی شده بودم!

پر انرژی بود! و فوق العاده خاکی..._

بعد از صبحونه از دایی و افسون خدافظی کردم و با کیان به سمت مدرسه

رفتیم...

_امسال کنکور داری؟

_اوهوم...

_رشتت چیه؟

_تجربی!

_اوهو! خانم دکترو! تورو ببینن فرار میکنن که!

_فوضولیش به جنابعالی نیومده...

_حالا خوندی؟

_نه زیاد... وقت نکردم! ولی خب یه چیزایی بلدم

_اینجوری که همیشه. امروز بعد از ظهر باهم میریم کلی کتاب تست

میگیریم! همشونم میزنی. هر جا اشکال داشتی میای ازم میپرسی... از ساعت

۱۰ تا ۱۱ رفع اشکال داری! باید بکوب بخونی

_اه اه چه برنامه ایم چیدی!

_ما اینیم دیگه

آراد

یه نگاه به ساعت اتاقم انداختم...

ساعت ۱ بود! بلند شدم و به سمت دست شویی رفتم... به صورتم آب زدم.

هنوز خبری از پرنیا نبود...

حالم بد بود... خدایا میبینی اصلا منو؟؟؟

_ نمیخوام! خدایا میشنوی؟؟؟

نمیخوام! زندگی بدون اون رو نمیخوام!

بابام رو گرفتی هیچی نگفتم!

ما مانم رو گرفتی دم نزدم! ولی دیگه نمیتونم.... نمیتونمممم!!! بدون پرنیا

نمیتونم زندگی کنم! اصلا نمیخوام بدون اون زندگی کنم! بفهم....

کف دست شویی نشستم و گریه کردم.... پرنیا همه چیز منه...

نمیتونم از دستش برم!

لعنت به من لعنت به من که گفتم بره

_ آخه احمق چرا گفتی بره؟

تو که میدونستی نفست به نفسش بنده چرا بیرونش کردی لعنتی

چرا.....!!!!؟؟؟

خودم رو به در و دیوار میزدم و داد میزدم، گریه میکردم!

نمیدونم چند دقیقه گذشت که

در باز شد و کیان اومد تو...

_ یا حسین!

بی حال بودم، جوابی ندادم

_ آراد! داداش... خوبی؟؟؟

بازم جوابش سکوت بود... پلکام کم کم روی هم افتاد... و دیگه چیزی

نفهمیدم...

چشمام رو که باز کردم بیمار ستان بودم... قسمت های مختلف صورتم باند پیچی شده بود... کل صورتم و دستم میسوخت ولی نه به اندازه ی قل*ب*م... کیان وارد اتاق شد

—آراد، پسر این دیگه چه کاری بود آخه؟

از همیشه ضعیف تر بودم... نمیدونستم اون آزادی که اون همه سال با وجود اون همه مشکل پشت پرینیا وایساده بود و دم نزنده بود کجاست... مثلیه بیچه شده بودم... که دنبال اسباب بازی میگرده.

—کیان... پری رو پیدا کن! من بدون پرینیا میمیرم...

—آخه چی میگی آراد؟ یکم صبر کن... پیدا میشه! خودم پیدااش میکنم! گریه نکن مرد...

—کیان نمیتونم... نمیتونم دیگه حرف نزنم! گریه نکنم، همه رو بریزم تو خودم!

الان موضوع فرق کرده... همه ی زندگیم رو هواس... چه انتظاری داری؟

—باشه داداش... درک میکنم! یکم استراحت کن تا شب ترخیصی... منم برم دنبال کارای پذیرش...

داشتم تلوزیون نگاه میکردم که کیان وارد اتاقم شد. نگاه سردی بهش انداختم! من مرده بودم، فقط نفس میکشیدم...

—داداش بریم؟

—بریم.

—چته آراد؟ هنوز که چیزی نشده؟ چرا اینجوری میکنی با خودت؟ پرینیا هنوز

زندست... چرا اصرار داری بگی مرده؟

_کیان آگه الان دارم نفس میکشم فقط به خاطر اینه که پرنیا زندست. ولی
همینکه پیش من نیست برام از هر عذابی سخت تره... مطمئن باش آگه یه روز
پرنیام نباشه منم دیگه نیستم.

_توکه انقدر دوسش داشتی چرا بیرونش کردی؟

_د لعنتی یعنی تو نمیدونی چرا؟

پرستاری وارد اتاق شد...

_چه خبرتونه آخه؟ بیمارستان اینجا! واقعا که...

_بیخشید خانوم... الان میریم. آزاد بلند شو!

رسیدیم خونه، هوا تاریک شده بود! یعنی پرنیا الان کجاست؟ حالش خوبه؟
داشتم دیوونه میشدم واقعا....

_آزاد من باید برم. یه موضوعاتی پیش اومده که برات تعریف میکنم بعد...

_کیان! لازم نیست... من که نگفتم بمون! انا همینجاشم دستت درد نکنه

_موظب خودت باش داداش

_هستم، مطمئن باش امشب نمی میریم!

_خیلی نگرانتم آزاد!

_من خودم نگران خودم نیستم، تو چرا نگرانی!؟

_به همین دلیل که به فکر خودت نیستی!

_ول کن، خستم

_باشه، فعلا

میلان

تو اتاقم نشسته بودم و با خودم درگیر بودم... نمیدونستم کار درست چیه! باید
پیش دایی میموندم یا نباید میموندم...

از یه طرف اینجا خیلی بهم خوش میگذشت، از طرف دیگه درست نبود خونه
داییم بمونم! یعنی به نظرم عیب بود، مزاحم بودم!
داشتم با خود درگیر یام دست و پنجه نرم میکردم که صدای در اومد...

_جانم؟

_میلان جان، میتونم پیام تو؟

_حتما بفرمایید....

_گلم، شام حاضره نمیخواهی بیای؟

_اومممم چرا!! الان میام

_میلان، احساس میکنم خیلی پریشونی.... آگه چیزی فکرت رو درگیر کرده
بهم بگو! مطمئن باش سبک تر میشی حتی آگه کمک هم از دستم بر نیاد...

_خب، افسون جون.... راستش من صلاح نمیدونم اینجا بمونم! یعنی میدونیم
به نظرم درست نیست...

_دخترم، خیلی چیزها به نظر ما درست نیست ولی انجامش به صلاحمونه...

_ولی افسون جون من اینجا مزاحمتون میشم! یعنی خب، عیبیه دیگه! نمیدونم
چطوری بگم؟

_گل دختر! داییت که عاشقته! منم که تو این دو روزه بد جور بهت وابسته شدم!
مزاحم کی میخوای بشی آخه؟ کیان؟؟؟؟؟؟ اونم که کلا نیست، با آراد و
شرکت درگیره!

_نمیدونم، شاید حق با شماست

_مطمئن باش حق با منه... حالا بیا بریم شام که از گشنگی مردم!

_باشه... بریم.

با افسون جون به سمت میز رفتیم دایی روی صندلی نشسته بود و منتظر مون بود!

_چی شد؟ مذاکرات ۱+۵ به کجا رسید؟

_به جاهای خوب خوب! بیاین بشینین که ضعف کردم! مهری جووونننن!!!!
غذا رو میاری؟

_بله همین الان خانم!

_خوب مدرسه چطور بود میلان؟

_خوب بود... امتحان فیزیک و شیمی داشتیم که کامل میشم!

_بز نم به تخته خواهر زادم هوشش به خودم رفته! راستی میلان جان، یه روز بریم سر خاک گلناز... بد جور دلم هواش رو کرده!

ناخواسته بغض کردم... دلم براش تنگ شده بود! خیلی تنگ... وای مامانم کجایی آخه؟

_میلان! میلان! کجا رفتی؟

_هیچی، چی؟ آها باشه حتما

دایی و افسون زدن زیر خنده! منم مثل منگلا نگاشون میکردم! چی شد؟؟؟

لباسم رو عوض کرده بودم و میخواستم بخوابم که تقه ای به در خورد...

خزیدم زیر پتو

_باشه ديگه! ديگه دلت رو زدم دوسم نداری؟ برم خودم رو از پل پرت کنم
پایین؟

_اه دختر تو مخ نداری اصن! بیا بینم چیکار داری؟ انقدر الکی اسمون
ریسمون نباف!

_میگم افی! استادمون گفته باید ۲ روز بریم شیراز واسه اردو علمی... نینا هم
میداد! میشه با دایی صحبت کنی؟

_ای ور پریده! باز تو یه چیز میخواستی یاد من افتادی؟

_هیچ گره ای محض رضای خدا که موش نمیگیره افی جووون!!!

_حالا چرا شیراز؟ میخواین برین چیکار اونجا؟ پزشکی رو چه به شیراز؟

_خب اونجا دانشگاه تخصصیش از مون دعوت به عمل آورده... قراره بریم
جسددارو برامون تشریح کنن!

_وای دختر! نگو حالم بهم خورد! اینم ذوق داره؟ داری میتکی از هیجان!!!!
الان گفتم میخوای چه جای جالبی بری....

_خب واسه من خیلیییی مهیجه!

_باشه باشه باشه! شب با کیا صحبت میکنم...

_قربونت برم افی جونم! من تورو نداشتم چیکار میکردم؟

_هیچی میمردی!

_داشتیم؟

_بله که داشتیم!

همیشه همینطور بود... من

و افسون خیلی صمیمی بودیم و آگه قرار به کلکل بود تا صبح دو تا مون کم
نمی‌آوردیم... افسون واقعا جای مامانم رو پر کرده بود! هر چند هنوزم که هنوزه
بعد از ۳ سال دلم برای مامانم تنگ میشه...
آرآد

یه روز خسته کننده دیگه بود... کمکم داشتم به جمله روتین کشندست پی
می‌بردم!

دوباره به در خیره شدم، هنوز خبری از پرنیا نبود... ۳ سال گذشته بود ولی من
هنوز به نبودش عادت نکرده بودم... بعد از رفتنش با همه دوست دخترام بهم
زدم. درست مثل یه آدم افسرده زندگی می‌کردم...
کل برنامه ی روزانم تو

کار کردن، غذا خوردن و خوابیدن خلاصه میشد... بعضی اوقاتم با کیان بیرون
میرفتم.

حوصلم سر رفته بود! لباس پوشیدم که یکم پیاده روی کنم...
از خونه زدم بیرون... هوا خیلی سرد بود! تقریبا اواسط اسفند بود...
به سوپر مارکتی رفتم که یه بسته سیگار بگیرم... تقریبا دوسالی بود که سیگاری
شده بودم!

دا شتم از سوپر مارکت بیرون می‌ومدم که تنم به دختری برخورد کرد و و سایل
دختر همه ریخت زمین...

_د آخه مگه کوری؟ چشمتو باز کن بین چیکار کردی!!!!

هنگ کردم... این صدا!! این صدا واسم آشنا بود... سرم رو بلند کردم... نگام با
دوتا چشم عسلی گره خورد... دخترم گیج شد و هیچی نمیگفت... دوتایی
بههم خیره شده بودیم که بالاخره دختر به حرف اومد...
_آراد؟ داداشم....

من ولی یخ بسته بودم... خون تو رگام منجمد شده بود. نمیتونستم هضم کنم!
پرینیا خیلی عوض شده بود... یکی دیگه شده بود! یه دختر بی سرو پای
خیابونی... این هضمش واسم خیلی سخت بود...
واسم سخت بود ببینم خواهری که با سختی بزرگش کردم و براش زحمت
کشیدم... خواهری که ۳ ساله بدون اون زندگی ما نبود شده... جلومه! ولی نه مثل
همیشه...

یکم از شوک در اومدم... و پرینیا رو خیلی وحشیانه توب*ع*لم* کشیدم... دلم
اونقدر واسش تنگ شده بود که حتی نفسم نمیکشیدم فقط به خودم فشارش
میدادم و بوی تنش رو به ریه هام میفرستادم...
هردومون گریه میکردیم!...

_پرینیا، کجا زندگی میکنی؟ این چه وضعیه؟ چرا برنگشتی آخه؟ میدونی
چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

_داداش... منم دلم تنگ شده بود ولی فکر نمیکردم بخوای من رو ببینی...
_یعنی چی؟ من اونموقع عصم بانی بودم یه چیزی گفتم... چرا پیش کیان
نرفتی؟

_کیان؟؟؟ نمیخواستم بیشتر از این از خودم ناامیدت کنم...

_ولی الان... پرنیا خیلی تغییر کردی!

_آراد همه چی عوض شده... من دیگه اون دختر پاکی که بودم نیستم... زندگی تغییرم داد! واقعا متأسفم که قدر زحماتت رو ندونستم ولی خب هر کسی سرنوشتی داره...

_پرنیا فقط بگو که تن فروشی نکردی... خواهش میکنم بگو...!

_آراد من باید برم! خدا حافظ... دوست دارم

_نه پرنیا نرو

پرنیا میدوید و منم دنبالش... گریه میکرد و از گریه هاش دلم ریش میشد. مثل بچه ای که چیزی رو ازش گرفته بودن و داشتم دنبالش میگشتم اما هر چی بیشتر میگذشت بیشتر به

حقیقت گم کردن دوبارش پی میبردم...!

نشستم روی زمین... پاهام دیگه نیروی ندا شتن! سست شده بودم. به معنای واقعی کلمه نابود شده بودم... دوباره خواهرم رو گم کرده بودم. اما اینبار بدتر بود! میدونستم جاش امن نیست... یکم که گذشت احساس کردم پلکام سنگین شده... چند نفر به سمتم دویدن... چند لحظه بعد فقط سیاهی بود که همه جارو پر کرده بود...

پرنیا

نمیدونستم دارم چیکار میکنم... فقط میدونستم باید برم! آراد نمیدونست چه کارایی کردم... آگه میفهمید نابود میشد! نه نباید میفهمید... خسته شده بودم از

این زندگی نکبتم. میخواستم برم پیش ما مان! خیلی بهش فکر کرده بودم... امشب تصمیمم رو میگیرم. دیگه بسه! نمیخوام لجن باشم، باید به همه چی خاتمه بدم...

وارد یه سوپری شدم و یه بسته تیغ گرفتم...
به پارک جلوی خونمون رفتم! خلوت بود. روی نیمکت نشستم... بسته تیغ رو باز کردم!

سردی تیغ رو روی پوستم حس میکردم... فشارش رو بیشتر کردم! خون زیادی به بیرون سرازیر شد... بیشتر فشار دادم! خون زیادی ازم میرفت شاید یک دقیقه هم نشد که دیگه چیزی نفهمیدم و.....

آراد

چشمام رو آرام باز کردم... تو بیمارستان بودم. به در اتاق خیره بودم... حالم بد بود! خیلی بد....

کیان وارد اتاقم شد. قیافش گرفته بود... ناخواسته نگران شدم..

— چی شده کیان؟

— آراد... بدبخت شدیم

— یا حسین... پرنیا خوبه؟

— یکم آرام باش تا بگم.

— کیاااااا! دیگه لعنتی! تو که میدونی چقدر حالم بده....

— آراد بالاخره از پرنیا خبردار شدیم... ولی حیف که خیلی دیره!

_ نه... نمیتونه راست باشه؟ داری میگی پرنیا مرده؟؟؟؟؟ چرا الکی میگی
لعنتی من خودم دیدمش... دیشب دیدمش... بگو داری شوخی
میکنی؟ تورو خدا کیان... تورو جون هرکی دوست داری بگو شوخیه! بگو پرنیا
زنده است... بگو نفس من نرفته... دلعنتی حرف بزن

_آرآر... تموم شد! دیشب خودکشی کرد...

_ نههههههههع!!!! داری دروغ میگی! پرنیا نمرده... بس کن برو بیرون! گورت
رو گم کن... عوضی برووو!!!!

_ د آرآر دو دقیقه خفه شو! فکر کردی واسه من آسونه؟ من عاشق پرنیا
بودم... ازش خاستگاری کرده بودم! اهمون شب که مچمون رو گرفتی! تو برای
هیچ و پوچ

پرنیا رو پرپر کردی... عشقم رو گرفتی! اگه چیزی نمیگم واسه اینکه میدونم
تو هم دوسش داشتی... ولی به خودت بیا! امروز تشییع جنازه است...

_ خواهش میکنم به خواهرم نگو جنازه! نگو کیان... نمیتونم! تحملش رو ندارم
تو اون کفن سفید بینمش! اون حتی ازدواج نکرده بود... خدا یاااا آخه
چرااا؟؟؟؟؟ تنها خواستت این بود که من رو تنها تر کنی؟ پرنیا رو چرا گرفتی
آخه؟ مگه من به اندازه کافی بدبخت نبودم؟؟؟؟؟

لباس سیاه تنم بود... اشک روی گونه هام روون بود! قبر خواهرم جلوی صورتم
بود ولی هنوز نمیتونستم باور کنم... نمیتونستم باور کنم دیگه صورت
خوشگلش رو نمیبینم!

کیان ب*غ*لم بود و نگهم داشته بود که نیفتم.

تبادل نداشتم اصلا! انقدر گریه کرده بودم که اشکام تموم شده بود!
من، آردی که سعی کرده بود مرد بشه... امروز نابود بودم! امروز هیچ شباهتی
به یه انسان نداشتم... فقط نفس میکشیدن وجه تشابهمون بود که اونم امیدوار
بودم هر چه زودتر قطع شه...

کم کم پلکام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمدیم!

کیان منو رسوند خونه... یه چیزی اونور تر از داغون بودم. حتی نمیتونستم
درست و حسابی راه برم!

_آراد تو رو خدا مواظب خودت باش، یکم به فکر من باش... بسمه بابا! منم یه
ظرفیتی دارم.

_کیان برو.

_صبح میام دنبالت....

_کار خوبی میکنی، حالا برو

_دیگه سفارش نکنم؟

_عوضی میشه گورت رو گم کنی؟؟؟؟؟

_خیله خب... باشه! شب بخیر

حالم از زندگیم بهم میخورد... اصلا چرا زنده بودم؟ هدفم از زندگی چی بود؟
نمیدونستم... فقط میخواستم برم پیش پرنیا، مامانم... دلم از این همه تنهایی
گرفته بود!

عذاب وجدان داشتم، به جوری خودم رو مقصر مرگ پرنیا میدونستم و این داشت ذره ذره نابودم میکرد...

بالاخره تصمیمم رو گرفتم! از جعبه قرصام چند بسته دیازپام برداشتم... همه رو باهم خوردم.

دیگه از این زندگی سیر شده بودم!

چشمام رو باز کردم... همه جا سفید بود! اتفاقات رو تو ذهنم مرور کردم! یعنی الان بهشتم؟

یکم به اطرافم دقت کردم... همه ی ذوقم از بین رفت. بیمارستان بودم! بازم...

چرا نمیزارن بمیرم آخه!

با خودم درگیر بودم که کیان اومد تو.... خیلی عصبانی بود

_د عوضی آخه چرا اینکارو میکنی؟ این همه بهت میگم مواظب خودت باش.... اینجوری مواظبی؟؟؟؟

آرههههع؟ با خودکشی؟؟؟؟

خسته شدم آزاد... دیگه نمیزارم تنها بمونی! آخه گ*ن*ا*ه من چیه!؟

زندگیم داغون شده... پرنیا که خودش رو کشت اونم بعد از ۳ سال انتظار من واسه برگشتش! توهم که هر روز داری غش میکنی! ادیشیم که خودکشی

کردی... من بمیرم راحت میشی؟ یا میخوای ذره ذره شکنجم بدی؟؟؟؟ها؟؟؟؟
د جواب بده لعنتی!

_کیان خسته شدم... میخواستم برم پیش پرنیا! پیش مامانم. اصن چرا نجاتم دادی؟ مگه من بهت گفتم نجاتم بده؟

من میخوام بمیرم... زندگیم بی معنیه! هیچ هدفی ندارم! چرا زنده بمونم ها؟؟؟
_آراد شر و ورنگو... الان زندگیت بی معنیه! شاید دو سال دیگه معنی پیدا کرد...

_من عاشق نمیشم کیان! الکی زر نزن... دوروزه خواهرم مرده... همه کسم رفته! میفهمی یعنی چی؟ من اصن نمیخوام هوایی رو که پرنیا توش نفس نمیکشه رو تنفس کنم! بفهم...

_آراد خواهش میکنم بس کن... بزار منم یه فکری کنم که چه خاکی باید تو سرم بریزم... خواهش میکنم یکم بهم وقت بده! انکشی خودت رو بازم؟
_برو بیرون...

_آراد آگه بازم خودکشی کنی....

_چی؟ چی میشه؟ چیکار میکنی آگه خودکشی کنم ها؟؟؟؟ من چیزی واسه از دست دادن ندارم...

_حالات نمیکنم...

اینو گفت و رفت... حرف کیان مثل خنجری بود که تو قل*ب*م فرو رفت.

میلان

تو حال نشسته بودم و داشتم تلوزیون نگاه میکردم که کیان وارد خونه شد...
حالش مثل قبل خراب بود بازم، میدونستم خواهر دوستش مرده و فشار زیادی
روشه واسه همینم زیاد باهاش کلکل نمیکردم!

_سلام کیانی! خوبی؟

لبخند بی جونی تحویل داد...

_سلام... من رو بیخیال! تو خوبی؟

_منم خوبم! میخوای حرف بزیم؟

_نه خانم دکتر خیلی حالم بده...

_واسه همین میگم حرف بزیم. که یکم حالت بهتر شه!

_کاش حالم اینجوری خوب میشد

_کیان، امتحان کن

یهو اشک از چشمش سرازیر شد... تا حالا گریش رو ندیده بودم... خیلی

احساس بدی بهم دست داد

_اه کیان! گریه نکن... تو رو خدا گریه نکن! منم گریه میکنم!...

_میلان خسته شدم... واقعا دیگه بریدم! عشقم خودکشی کرد... بهترین

دوستم داره جلوی چشمم پرپر میشه! دیشب ۳ بسته دیازپام خورده بود، دکتر

میگن معجزه بود که زنده مونده...

_وای... واقعا متاسفم. کمکی از دستم برمیاد؟

_نه چه کمکی! من خودم نمیدونم باید چیکار کنم! فقط میدونم دیگه نباید

آراد رو تنها بزارم

نمیدونم چی شد که این حرف رو زدم... ولی خب زدم دیگه!

_میخوای من برم از تنهایی درش بیارم؟

_ها؟

_ ههه هیچی! ولش کن... اصلا نمیدونم چرا همچین چیزی گفتم! بیخیال کیان

...

_ اتفاقا... فکر بدی هم نیست! میتونی پیشش بمونی؟ خیلی تنهاست

میلان، مطمئنم تو میتونی از این حال درش بیاری!

_ اوم راستش! نمیدونم... شاید، فکر میکنم بهش!

_ به کمکت نیاز داره میلان! خواهش میکنم...

تا حالا پیش نیومده بود کیان ازم چیزی بخواد... خودم رو لعنت کردم که اون

حرف رو زدم!

دیشب تا صبح به اینکه باید برم پیش آراد یا نه فکر کرده بودم... بالاخره

تصمیمم رو گرفتم! به کمکم نیاز داشت پس باید کمکش میکردم!

تقه ای به در کیان زدم... با صدای خسته ای گفت: جانم مامان؟ بیا تو...

حق داشت دیگه آخه من تا حالا به بارم نرفته بودم تو اتاقش... واسه خودمم

جالب بود که چطور تا حالا وارد اتاقش نشده بودم... همینجوری پشت در با

خودم داشتم فکر میکردم که بهو در باز شد...

_ اه مامان اسکلم کردی؟ بیا تو دیگ...

چشمش که بهم خورد شک زده شد.

_ میلان؟ اینجا؟ جانم؟ کاری داشتی؟؟؟

_ خوب راستش آره... من قبول میکنم که پیش آراد بمونم... ولی ۵ شنبه و

جمعه ها برمیگردم اینجا... البته فقط به خاطر تو!

_ به مولا تکی تو دختر! نمیدونی چقدر ازت ممنونم...

— اه افی! به جون تو به خاطر ثوابش!

— آها! که به خاطر ثوابش؟

— پس چی؟

— هیچی ولش کن... باشه با کیا حرف میزنم بینم چیکار میتونم بکنم!

آراد

داشتم صبحونه میخوردم که زنگ در روزدن... میدونستم کیان! درو باز کردم و بدون اینکه نگاهی بندازم رفتم نشستم سر جام و مشغول خوردن ادامه ی غدام شدم...

— او!! والا آدم وارد تو یله هم میشه گاوه یه ماما یی میکنه! شما احیانا اینم بلد نیستین؟ کیان این بود؟ هی میگفتی آزاد ال... آزاد بل؟!

— میلان!!!!

— چه خبره اینجا کیان؟ این دیگه کیه؟

— این؟؟؟؟؟ کیان جان قربانت به نظرم این نیاز به کمک نداره... فقط باید یکم ادبش کنیم! مشکلس حل میشه....

— تو میخوای به من کمک کنی؟ من ازت کمک خواستم خاله ریزه؟

— وایییی یه دقیقه بس کنین! آزاد تو تا دیروز دپرس بودی که الان یهو زبونت کار افتاد؟

— کیان بسه دیگه... خستم کردی! چرا ولم نمیکنی؟ راحتم بزار...

— جناب آراد خان... ایشون میلان! او از امروز به بعد با جناب عالی زندگی میکنه... تو هم زحمت میکشی از فردا میای سر کار و به زندگی روتینت برمیگردی!

_میشه بگی چرا باید این خاله ریزه رو تحمل کنم؟

_اصلا لازم نیست تحمل کنی آقا آراد! چون من همین الان از کمک کردن بهت پشیمون شدم!

_میلان خواهش میکنم!

_کیان، واقعا فکر نمیکردم اینجوری باشه... من با این یه ساعت نمیتونم سر کنم!

_آراد همیشه معذرت خواهی کنی؟

_چرا اونوقت؟ منکه کمک نخواستم از کسی....

_آراد! یک بار بهم اعتراف کن... قول میدم میلان کمکت میکنه! خواهش میکنم...

_باشه بابا... بیخشید میلان خانوم! خوشحال میشم بیای اینجا و دل من زندگی کنی...

میلان یه چشم غره برام رفت و جوابی نداد... ولی میشد فهمید موافقه. خیلی قیافش برام آشنا بود. به طرز دیوانه وار!
میلان

الان دقیقا دو روز از زندگی با آراد میگذره... آدم بدی نیست ولی گاهی اوقات اعصابم رو خورد میکنه! زیادی دپرسه و تو خودشه... حوصلم رو سر میره. درس های دانشگاهم رو باید انجام میدادم و حوصله غذا درست کردن هم نداشتم پس بیخیالش شدم...

وسط حال دراز کشیدم و غرق شدم تو درسام. عاشق بیولوژی بودم! واسه خودم
داشتم زیست میخوندم که صدای در اومد... سرم رو بلند کردم که با آراد چشم
تو چشم شدم! مثل بز زل زده بود بهم...

یه نگاه به خودم کردم که ببینم چه چیزه جالبی تو من میبینه که دیدم ای دل
غافل... دامن کوتام بالا رفته و همه دارو ندارم بیرونه!
سریع چپیدم تو اتاقم...

لباسم رو عوض کردم ولی هنوز خجالت میکشیدم برم بیرون... حدود دو
ساعت تو اتاق موندم که صدای آراد در اومد: میشه لطفا بیای یه غذا بهم بدی؟
ضعف کردم!!!

با این حرفش داغ کردن و رفتم بیرون:

_ مگه من خدمتکارتم! خودت برو یه چیزی واسه خودت درست کن دیگه!

_ یعنی غذا درست نکردی؟

_ مگه بیکارم آخه؟

_ پس من چی بخورم؟

_ تا قبل از اومدن من چی میخوردی؟

_ غصه!

یکم با چشمای باز نگاه کردم ولی سریع جواب دادم: خب الانم همون رو
بخور!

_ نوچ نمیشه!

_ ای وای! خب به من چه؟ میخوام برم بخوابم...

_ حداقل زنگ بزن یه چیزی بیارن...

_ احيانا دست ندارى؟

_ اوففف باشه بابا! كيانم كى رو آورده واسه ما! آدم قطع بود؟

_ اولاً خيلى هم دلت بخواد... دو ما، فراموش نكن من براى چى اينجام...

_ باشه تسليم!!!!

بعد از شام به اتاق خودم رفتم و بازم شروع كردم به خوندن... موقع امتحانام بود و منم چيز زيادى بلد نبودم! خلاصه كلا درگير بودم كه يهو آزاد اومد تو...

_ اه ميلان! ميگم ميشه بيى تو هال حوصلم سر رفته!

اول يه نگاه به خودم انداختم تا از لباسام مطمئن بشم... بعدم جوابش رو دادم

_ نه درس دارم! ميخواستى زير حوصلت رو كم كنى كه سر نره!

_ هوففف باشه... به درسات برس

راستش دلم سوخت واسش، بيچاره همش تنها بود... من اومده بودم اينجا از

تنهائى درش بيارم خير سرم

_ ميگم آزاد! يه چند دقيقه ديگه ميام بيرون... بريم رو تراس بشينيم يكم حرف

بزنيم...

_ ايده خوبيه!

آزاد

رفتم تو هال نشستم و منتظر ميلان شدم... ازش خوشم ميومد، در حين آرومى

دختر مقاوم و مغرورى بود... درست برعكس دختر هاى اطرافم! كيان درست

حدس زده بود، میلان بهترین کسی بود که شاید میتونست من رو از تنهایی
در بیاره و روحیم رو بهتر کنه....

_ خب بریم؟؟؟

_ بریم خاله ریزه!

_ هنوزم میگم من تورو یجایی دیدم! قیافت خیلی آشناست!!!!

_ منم انگار تورو یه جایی دیدم قبلا ولی یادم نمیداد! بریم تراس فقط یه چیز گرم
تر بردار!

_ نه خوبه.... سرمارو دوست دارم

نشستیم روی صندلی های روی تراس... میلان نفس عمیقی کشید! به نیم
رخش خیره شدم... اصلا نمیدونستم چرا ولی رفتاراش برام خیلی جدید بود.

_ میگم آزاد... آدم اینجا میاد دلش ه*و*س درد و دل میکنه! حرف بزنیم؟

_ حتما.... چرا که نه! منم خیلی دلم پر شده!

_ دوستش داشتی نه؟

_ پرنیا رو؟

_ آره دیگه.....

_ پرنیا تنها دلیل من برای زندگیم بود.... بودنش تو زندگی من یه چیز خاص
بود.

_ میدونی؟ درک نمیکنم.... تا حالا کسی رو نداشتم که اینجوری باشه برام!

_ حتی مامانت؟

_ خب مامانم تنها کسی بود که داشتم.... دوستش داشتم! ولی هیچ وقت، وقت

نشد برام مادری کنه... همیشه درگیر درمانش بودیم....

_بابات چی؟

_بابام...تا ۹ سالگیم خوب بود اما بعدش معتاد شد...

_به چی؟

_شیشه...

_اوه...متاسفم!

_مهم نیست

_زنده ان؟ مامان و بابات؟!

_ما مانم که ۳ سال پیش تنهام گذاشت...ولی بابام زنده است، البته

امیدوارم! چون ۴ ساله خبری ازش ندارم

_نسبتت با کیان چیه اونوقت؟

_خب داستانش درازه...پسرداییمه

_ولی کیان که عمه نداشت؟

_داشت...گفتم که داستانش درازه بیخی... تو چی؟ مامان و بابات کجان؟

_خب...مامانم وقتی ۱۸ سالم بود مرد...۷ سالی میشه...بابامم که وقتی ۱۰

سالم بود ولمون کرد!یه جورایی داستان زندگیمون شبیه همه!

_آره جالبه...

_ارزوت چیه؟

_خب میدونی من خیلی دوست دارم شب بمیرم...

_چرا؟

_دوست دارم بتونم برای آخرین بار ستاره هارو تماشا کنم...تو چی؟

— من... نمیدونم! ارزو دارم یه بار دیگه پرنیارو ببینم

— میشه یه سوال بپرسم؟ خیلی کنجکاوَم...

— البته! بپرس

— پرنیا چرا خودکشی کرد؟

جوابی ندادم... یکم رفتم تو خودم! واقعا جواب دادن به این سوال برای من سخت ترین کار دنیا بود... دلیل خودکشی پرنیا من بودم... اون از اینکه بهم بگه یه دختر خیابونی شده خجالت میکشید... این رو که نمیتونستم به میلان بگم، پس ترجیح دادم سکوت کنم!

— اکی... نیاز نیست جواب بدی... سرد شده! بریم تو؟

— اوهوم... بریم!

با هم رفتیم نشستیم روی کاناپه...

میلان— پایه ای فوتبال ببینیم؟

— چی بگم... نمیدونم! ببینیم...

— اه اه اه! شانس ماروها! همه ی پسر عا شق فوتبالن اون موقع اقا میگه واسم

فرقی نمیکنه... خدا کرمت رو شکر! نمیشد یه فوتبالی رو بکنی همخونه ی ما؟

— کمتر حرف بزن بچه... تلوزیون رو روشن کن...

— وای! آخ جون فوتبال...!

اونشب تا ساعت ۲ داشتیم فوتبال میدیدیم... اخرای بازی بود که چشمام

سنگین شد و به خواب رفتم!

میلان

تو کف بازی بودم... جام جهانی بود! بازی برزیل و آلمان. هرچی فحش بلد بودم به آلمانیا دادم که نداشتن نیمار جونم تیمش بیره! با اعصاب قاطی بساطم رو جمع کردم برم بخوابم که دیدم آزاد جلو تلوزیون خوابیده...

دلَم سوخت... یه پتو برداشتم و انداختم روش!

خودمم رفتم تو اتاقم که بخوابم. خیر سرم فردا امتحان داشتم! اونوقت تا ساعت ۲ و نیم بیدارم!

ساعت ۷ بود که با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم... خیلی خوابم میومد! کلا زندگی تو خونه دایی تنبلم کرده بود... قبلانا ساعت ۶ بیدار میشدم! کورمال کورمال به سمت دست شویی رفتم و یه سروسامونی به صورت ماه نشستم دادم! بعدم لباسم رو پوشیدم...

یه مانتو مشکی تا روی زانو... با شلوار جین مشکی! همیشه ساده میپوشیدم... یه آرایش ملایم کردم و رفتم که یکم صبحونه بخورم...
آراد هنوز خواب بود!

بی سروصدا صبحونم رو که خوردم از خونه خارج شدم... سوار ۲۰۶ سفیدم که دایی کیام به تازگی برام خریده بود شدم و به سمت دانشگاه رفتم...

_اه میله خر! آخه الان چه وقت او مدنه!

_وای نینا دیشب دیر خوابیدم.

_منم... داشتم فوتبال میدیدم!

_اه پس واسه همین پکری؟

— آره دیگه! دیدی چطوری برزیل جونم رو سوراخ سوراخ کردن؟

— او هو مم!

همینجوری مشغول ور زدن بودیم که استاد وارد کلاس شد و برگه هارو پخش کرد.

یه نگاه به سوالا انداختم! چیزایی که بلد بودم رو نوشتم. نمره هام رو که شمردم شد ۱۸! خب بسه دیگه!

برگم رو تحویل دادم و به سمت کافه دانشگاه رفتم تا نینا بیاد! تو کافه دانشگاه منتظر نینا بودم که حسینی اومد پیشم و نشست... سرم رو برگردوندم و نگاش کردم!

— بله، کاری داشتین آقای حسینی؟

— اه... بله! میتونیم امروز همو ببینیم!؟

— ببینیم؟ متوجه نمیشم... نیازی نمیبینم شمارو ببینم امروز.

— خانم ستوده... خواهش میکنم! موضوع مهمی. لطفا امروز ساعت ۶ به کافی شاپ رو بروی دانشگاه بیاین!

— آقای حسینی لطفا بس کنید...! من یادم نمیاد بهتون اجازه داده باشم که باهام قرار ملاقات تنظیم کنید! حالا لطفا بفرمایید تا حراست رو خبر نکردم!

— ببخشید... خدانگهدار

جوابی بهش ندادم! مردم چقدر پر رو شدن! والا!

— هوی میله خره! حسینی جیگر چیکارت داشت؟

— هیچی چرت و پرت میگفت! ولش کن... پایه ای بریم خرید؟

— واییی آره! بدجوره* و*س کردم!

_اکی پس پاشو بریم خونه! ساعت ۶ جلوی تندیس میینمت!

_حله! بریم....

یه مانتو حریر مشکی پوشیدم با شلوار دودی جین! یه شال طوسی هم انداختم... آرایش ملایمی کردم... رژ کالباسی و رژ گونه تیره! خط چشم و ریمل! همین....

کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم... آزاد خونه نیومده بود امروز واسه ناهار. شونه ای بالا انداختم و سوار ۲۰۶ ام شدم!

آزاد

ساعت حدودای ۸ بود که رسیدم خونه! میلان رو صدا زدم.... جوابی نشنیدم! خونه نبود.... خواستم بهش زنگ بزنم اما بعدش پشیمون شدم. به من چه که کجاست؟! زنگ زدم پیتزا فروشی و دوتا پیتزا سفارش دادم. چشمم به عکس روی دیوار افتاد! منو پر نیا بودیم.... یادش بخیر! همیشه وقتی حوصلمون سر میرفت پیتزا میخوردیم... اونقدر که حتی نمیتونستیم حرکت کنیم! دلم براش خیلی تنگ شده بود....

قطره های اشک دوباره ناخواسته از چشمام سرازیر میشدن، دلم دوباره هواش رو کرده بود!

هردوتا پیتزام رو خوردم! همیشه وقتی اعصابم خورد بود زیاد میخوردم....

بهش توجهی نکردم و یه تخمه دیگه برداشتم... دستش رو مشت کرد و فشار

داد! نمیدونستم چرا اینجوری رفتار میکنه... واسم عجیب بود!

همینکه نیمه ی اول تموم شد نینا زنگ زد... گوشیم رو برداشتم و جواب دادم!

— واییی سلام عشقم! دیدی بازی چقدر با هیجان شده؟

— وای میلان! رونالدو رو دیدی؟ مردم واسش اصن! چقدر این بشر جذابه!؟

— آره منم عاشقشم خیلی جذابه!

— میگم امروز خیلی خوش گذشت بازم برنامه بزاریم دوتایی بریم بیرون!

— آره حتما به منم خیلی خوش گذشت....

— خب دیگه الان نیمه دوم شروع میشه من یه دستشویی برم حالا بازم صحبت

میکنیم!

خندم گرفت... میدونستم موقع فوتبال نینا پلکم نمیزنه!

— اکی عشقم برو! خوش بگذره.... فعلا!

— بای میله من!

با لبخند تماس رو قطع کردم اما با حرف آزاد لبخند رو ل*ب*م* ماسید!

— انقدر زود دلش تنگ شد برات؟ خوب سرویس دادی مته اینکه!

— خفه شو آشغال! چه طور به خودت اجازه میدی اینجوری باهام حرف بزنی

ها؟؟؟

— دروغ که نمیگم!

— فقط خفه شو آزاد! واقعا برات متاسفم!

بعدم بلند شدم و رفتم اتاقم... در رو محکم بهم کوبیدم! طاقت توهین و
تهمت نداشتم! یه جورایی نقطه ضعفم بود... تصمیم گرفتم فردا برم از پیش
آراد... اینجوری نمیشد! اون حق نداشت بهم توهین کنه
آراد

ساعت حدودای ۱۰ بود که با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم! کیان بود.
_ها؟

_آراد باز چه گندی زدی؟

_چی میگی کیان...؟

_چی به میلان گفتمی که میخواد برگرده خونه!؟

سیخ نشستم رو تخت! چی گفت؟ میلان میخواد بره...؟ یعنی بخاطر حرفای
دیشبم زنگ زده به کیان...؟ وایی گند زدی آراد! گند زدی!

_کیان... غلط کردم! فقط راضیش کن که نره... من نمیتونم دیگه تنها
بمونم! خسته شدم از تنها بودن. تازه داشتم طعم زندگی رو میفهمیدم...
_پس چرا ناراحتش کردی؟

_نمیدونم کیان... نمیدونم دیشب که دیر اومد ناخواسته عصبی شدم!

صدای پوزخند کیان رو از پشت تلفن شنیدم!

_آخه به تو چه ربطی داره آراد؟ نکنه بعدشم تهمت زدی بهش؟

_کیان غلط کردم! تورو خدا باهاش صحبت کن نزار بره!

_خیلی خب! بازار بینم چیکار میکنم...

از وقتی که با کیان صحبت کرده بودم آرام و قرار نداشتم! میلان رفته بود... همه
ی وسایلم هم برده بود! حالا کیان قرار بود مثلاً راضیش کنه... اما خیلی طول

کشیده بود! همش تقصیره خود احمقمه! نباید بهش توهین میکردم اونکه کاری نکرده بود.... من الکی حساس بودم! اصلا کاری هم میکرد به من ربطی نداشت اون فقط برای کمک به من پیشم بود!

از استرس تو خودم میپیچیدم که تلفنم زنگ خورد... کیان بود. با دلهره جواب دادم...

_جانم؟ چی شد؟

_آراد... من بهش گفتم، راضی شد ولی گفت اگه یکبار دیگه اینجوری رفتار کنه، دیگه نمیومم! وقتی اومد خونه، ازش عذرخواهی کن. خیلی ناراحتش کردی...

_باشه... ممنون کیان! دمت گرم!

_خواهش میکنم... فقط حواست باشه دیگه.

_اکی حتما هست!

_فعلا...

_بای

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم! همینجوری نشستم به در زل زدم تا میلان بیاد!

حدود ۳ ساعت نشسته بودم و به در زل زده بودم! به عقل خودم داشتم شک میکردم که میلان اومد... یکم دلخور بود.

_سلام... میلان؟؟؟

_سلام...بله؟

_ببخشید! خیلی کارم اشتباه بود واقعا متاسفم!

_باشه حالا ایندفعه اشکال نداره ولی تکرار نشه!

_نمیشه...میلان...؟

_دیگه چیه؟؟؟

_میشه یه قول بدی؟

_چه قولی؟

_ازم ناراحت نشو...هیچ وقت ولم نکن!بین میلان من خیلی تنهام...زندگیم

کلا بی هدف بود بعد از مرگ پرنیا ولی خب تو یه جورایی من رو با زندگی

آشتی دادی....نجاتم دادی!پس لطفا هیچ وقت نروا هر حرفیم میزنم منظوری

ندارم!فقط نمیدونم بعضی اوقات چه مرگم میشه....

هر کلمه ای که از دهنم در میومد میلان بیشتر تعجب زده میشد!خوب حق

داشت...خودمم نمیدونستم این حرفا از کجا میان!

میلان

اصلا نمیتونستم باور کنم آزاد مغرور اینجوری داره ازم خواهش میکنه تنهاش

نزارم!واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم....یه لبخند تحویلش دادم.

_سعی میکنم که کمکت کنم تا جایی که بتونم!مطمئن باش....

_ممنونم،میلان تو خیلی خاصی!

دیگه داشتم شاخ در میاوردم!این حرفا چی بود میزد....!!از اونجایی که خیلی

شک زده شده بودم فقط تونستم بگم...

_ها؟

یهو انگار به خودش او مده باشه گفت: هیچی... گفتم ممنونم!

_آها!

یهو زد زیر خنده... نفهمیدم چرا! سوالی نگاش کردم که فقط با دستش اشاره کرد چیزی نیست...

شونم رو از روی بیخیالی بالا بردم و وسایلم رو بردم اتاقم!
تقریباً یه ساعت تو اتاقم داشتم و سایلم رو میچیدم... آخه بگو میلان این قهر کردن و رفتنت چی بود وقتی میدونستی بازم دلت میسوزه و برمیگردی...
نشستم روی تخت! با خودم درگیر بودم... چرا باید بر میگشتم؟ اونم بعد از اینکه اونجوری باهام رفتار کرد؟!

یه عالمه فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم! من به وجود آزاد عادت کرده بودم...
دلَم و اش میسوخت ولی دو سش ندا شتم! خوب که از خودم مطمئن شدم
برفتم بیرون... یه شلوار آبی کمرنگ با یه تاپ آبی پوشیده بودم! اگه مامانم زنده بود دو ساعت باید برام کلاس حجاب میداشت! من خودمم آدم مقیدی بودم! اما به هیج وجه نمیتونستم همیشه تو خونه استین بلند بپوشم و روسری بزارم!

_اه او مدی خاله سوسکه!؟

_هزار بار گفتم بهم نگو خاله سوسکه! قهر میکنم میرما!
همچین دلخور نگام کرد که از گفته ی خودم پشیمون شدم! حق داشت... داشتم سواستفاده میکردم!

_ ای بابا شوخی کردم! جدی نگیر! کجا میخوام برم بزرگ تر از اینجا!

خیلی جدی جوابم رو داد: خونه داییت... کیان!

_ تاحالا اینجوری قانع نشده بودم راستش!

_ خلی دیگه!

_ ای بابا!!!!!! تو هم هی به ما وصله بچسبونا! اینجور که تو با من حرف میزنی

چند نفر بشنون همه خواستگارام میپرن والا!

جواب نداد... ای بابا! باز رفت تو خودش... بابا غلط کردم!!!!!!

آرآد

فکر به اینکه به روزی میلان ممکنه ازدواج کنه برام سخت بود! با این حرف

میلان یکم تو فکر فرو رفتم و با خودم و احساسم درگیر شدم... بلند شدم رفتم

تو اتاقم...

میلان صدام میزد اما نمیتونستم جواب بدم! یکم برام عجیب بود.... وجود

میلان برام بیش از حد مهم شده بود! ولی آخه چرا؟ هنوز فقط ۲ هفته بود که

می شناختمش اما خیلی بهش وابسته شده بودم... نمیدونستم دو سش دارم یا

نه....؟

باید با خودم و احساسم کنار میومدم...

یعنی دوشش داشتم؟

نمیدونم چقدر تو اتاقم بودم ولی هنوز درگیر بودم و به نتیجه ای نرسیده بودم!

تقه ای به در خورد...

_ اه بله؟

_ آرآد... خوبی؟؟؟

_ او ممم آره! خوبم..._

_ چرا یهو رفتی؟_

_ هیچی ولش کن... الان میام!

_ آره بیا شام کشیدم!

_ اکی

به سرویس اتاقم رفتم و یکم اب به صورتم زدم!

_ چته مرد؟ این همه دختر پیشت بودن... توکه اینجوری وابسته نمیشدی؟

میلانم یکی مثل هموناست... به خودت بیا!

باید سعی میکردم وابستگیم به میلان رو کم کنم... باید باهش سرد تر

میشدم! اینجوری نمیشد...

از اتاقم بیرون رفتم... لازانیا درست کرده بود!

_ ممنون میلان...

یکم جا خورد، از همین الان سعی کرده بودم سرد باشم!

_ او ممم خواهش میکنم! میگم آزاد امشب با کیان و نینا بریم شهر بازی؟ دلم

گرفت تو این خونه...!

_ اکی بریم، من مشکلی ندارم...

_ باشه پس من برم زنگ بزنم!

میلان

گوشیم رو برداشتم و به نینا زنگ زدم...

-سلام... خوبی نینا؟

-سلام! مسی عشقم... تو خوبی؟

-بد نیستم ولی خوب یکم گیج شدم...

-گیج شدی؟ چرا اخه؟

-ولش کن دیدمت تعریف می کنم... میای بریم شهر بازی با آراد و کیان؟

_وای آرهبهه! دلم پوسید تو این خونه!

_اکی ساعت ۹ بریم...

_یعنی ۱ ساعت دیگه!؟؟؟

_آره دیگه بدو آماده شو!

_اکی اکی بابای!

_بای دیوونه جانم!

به کیان هم زنگ زدم و خبر دادم... یکم غذا خوردم و رفتم که آماده بشم! رفتار

آراد واسم عجیب بود و فکرم رو درگیر کرده بود! یه لحظه مهربون بود و

صمیمی، لحظه بعدش انگار نه انگار دو هفتس باهاش همخونه ام!

سرم رو تکون دادم و سعی کردم یه لباس خوب پیدا کنم...

یه مانتو آبی کوتاه که مدل جالبی داشت و شلوار جین یخی انتخاب

کردم... کفشمم یه کتونی سفید آبی بود که خیلی دوستش داشتم!

یه آرایش ملایم ولی خوشگل کردم که قیافم رو نازتر نشون میداد!

ادکلن سردم زدم و رفتم بیرون! آراد هم همزمان با من از اتاقش خارج

شد... دقیقاً با من ست شده بود! یه تی شرت آبی اسمونی که خیلی خوشگل

بود با شلوار جین و کفش کالج سرمه ای!

ناخواسته لبخند زدم! خیلی برام جالب بود که بدون اینکه خبر داشته باشیم اون یکیمون چی میپوشه ست شده بودیم! با حرف آزاد به خودم اومدم و از فکر و خیال بیرون اومدم...

_ خب باید بریم دنبال بچه ها؟

_ هوممم؟ اها... نه قرار شد میدون شوش همدیگر رو ببینیم!

_ آها اکی... پس بیا بریم!

_ بریم...

آراد

منو میلان دقیقاً لباً سامون عین هم شده بود... لباس آبی خیلی بهش می اومد و آرایشش چهرش رو معصوم تر کرده بود... به طوری که نمیشد چشم ازش برداشت... سرم رو تکون دادم! این اراجیف چیه دارم بهم می باقم؟ رسیدیم میدون شوش و منتظر بچه ها شدیم... پرادو سفید کیان چند دقیقه بعد رسید...

_ اوه! سلام بر و بیج! خوب ست کردینا!!!!

منو میلان باهم: نه بابا اتفاقی بود!!!!

بعدم بهم نگاه کردیم!

_ نه خوشم اومد خیلی تفاهم دارین! ایشالله کی شیرینی میخوریم!؟؟

میلان_ میشه خفه شی عشقممممم؟؟؟؟

_ ای به چشم..!

نمیدونم چرا ولی وقتی میلان به کیان گفت عشقم یه احساس لرزش تو خودم
حس کردم.... احساس بدی بهم دست داد.

نینا هم چند دقیقه بعد رسید! اونم بخاطر اینکه لباس های منو میلان هم رنگه
کلی اذیتمون کرد...

خلاصه بالاخره رسیدیم شهر بازی... اصلا خودم رودرک نمی کردم! دلم
میخواست ساعت ها به میلان نگاه کنم. واقعا حالم داشت از خودم بهم
میخورد....

میلان_ خب بچه ها اول ترن!

کیان_ پایم!

نینا_ وای منم!

من سکوت کردم... همیشه از ترن بدم میومد!

کیان_ آراد میای؟

_هوم؟؟؟؟ اره بابا! بریم!

سوار ترن شده بودیم... تازه راه افتاده بود، هنوز شتاب نگرفته بود... داشتم واسه

خودم تو دلم دعا میکردم که یهو احساس کردم برعکسم!

_ غلط کردم! ای جووون ننه بزرگتون منو پیاده کنین! واییییی خدا!!!! ما ماننن

مردم!!!!

نینا و میلان خیلی ریلکس داشتن به من میخندیدن که کیان هم به جمع من

پیوست!

_وایییی پسره خیارشور میگم این بی صاحب رو نگه دار! وایییی خدااااا
جوووننننممم! من هنوز جوونم! نزارین نا کام بمیرم! چطور دلتون میاد پرپر
شم آخه...نگه دار این بی صاحبو دیگه!
این مسخره بازیای کیان باعث شد ترس و یادم بره...همه ی مردم داشتیم به
این بچه میخندن دیدیم...میگم عقل نداره که!

میلان

از بچه ها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم...خیلی بهم خوش گذشته
بود! یه شب متفاوت بود واقعا.

_میلان....

_جانم!؟

_من...من ...

_تو چی؟

_میلان میای بریم بام تهران؟

_این وقت شب؟ بام تهران؟

_اره...

_باشه...بریم!

_اکی

آراد خیلی تند میروند... منم که عاشق سرعت بودم! هر چی بیشتر به اینکه چرا این وقت شب میخواد بره بام تهران فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... بالاخره رسیدیم!

— پیاده شو!

پیاده شدم... آراد دستم رو گرفت و کمکم کرد از پله های کافه بالا بریم! اولین بار بود دست هم رو میگرفتم... احساس عجیبی داشتم!

رو بروی هم نشسته بودیم... به بخار قهوه ی آراد خیره شده بودم که حرفای آراد توجهم رو جلب کرد....

— هیچوقت از خدا چیزی نخواستم، چون میدونستم بهم نمیده! باهاش قهر بودم... هر سال تنها تر از سال قبل میشدم تا وقتی که به جایی رسیدم که دیگه هیچ کس رو نداشتم درست بعد از مرگ خواهرم منظومه....

من حتی خودم رو مقصر مرگ پرنیا میدونستم... وقتی آخرین بار پرنیا رو دیدم، به دختر خیابونی شده بود... واسه همینم ازم فرار کرد! چون خجالت میکشید! دلیل مرگشم همین بود....

— ببخشید ولی آراد اینارو چرا به من میگی؟

— صبر کن... میلان! زندگی هیچ وقت با من مهربون نبوده! ولی میلان از وقتی تو اومدی همه چیز عوض شده... تو این مدت کم بدجوری وابستت شدم...!

— آراد لطفا بس کن... بسه!!!

— میلان من... فکر میکنم عاشقت شدم!

_گفتم بسه لعنتی!!! خفه شووو... چرا همه چی رو داری خراب میکنی؟ من ندارم... من دوست ندارم! لطفا بس کن....

با بی حالی نگام کرد... اشک روی گونش چکید. خیلی از دست خودم عصبانی بودم! برخوردم باهاش واقعا بد بود...

_اممم... بین آزاد! متا سفم! بین واقعا ببخشید....! صلا چرت و پرت گفتم! اکی؟

تنها قطره اشکی رو که رو گونش بود پاک کرد، پول صورت حساب رو روی میز گذاشت و خیلی سرد گفت: بریم میلان... ولش کن مهم نیست! لطفا هرچی گفتم فراموش کن!

بعدم منو با بهت تنها گذاشت... کیفم رو برداشتم!

به صورتم دست زدم، خیس بود! نمیدونستم این اشکا از کجا او مدن...! پاکشون کردم و سوار شدم. آهنگ بیکلامی سکوت بینمون رو میشکست...

کل مسیر تو سکوت گذشت! وقتی رسیدیم بی حرف پیاده شد و به سمت ساختمون رفت... منم پیاده شدم!

بغض کرده بودم... نمیدونستم احساسم به آزاد چیه! شاید دوستش داشتم... نباید بهش اون حرف رو میزد، ولی واقعا شکه شده بودم و کنترلی رو چیزهایی که میگفتم نداشتم....

به سمت خونه رفتم، آزاد در رو بسته بود! بازم بغض گلوم رو خراشید! حتی در رو برام باز نذاشته بود.

وارد اتاقم شدم و بدون عوض کردن لباسم رو تخت افتادم... من آزاد رو دوست داشتم؟ خودمم نمیدونستم... کلافه شده بودم واقعا!

چشمام رو بستم یه قسمت مغزم میگفت دوشش دارم قسمت دیگه میگفت ندارم! سعی کردم تمرکز کنم... باید از احساسم مطمئن میشدم... به آزاد فکر کردم. به حرفاش، به مهربونیش، به خنده هاش، به اینکه بعضی اوقات سرد رفتار میکنه دو دقیقه بعد پشیمون میشه... به اینکه امروز ناخواسته ست کرده بودیم، به غیرتی شدنش! نتیجه ی همه ی افکارم این شد: من دوستش داشتم! بدون اینکه خودم متوجه شده باشم عاشقش شده بودم... تصمیم گرفتم فردا بهش بگم! اونم که دوستم داشت... مبتونستیم به مدت دوست بمونیم تا ببینیم احساسمون واقعیه یا نه...!

صبح بیدار شدم... یه تاپ و شلوارک بالای زانو پوشیدم، یه رژ قرمز زدم و رفتم بیرون!

با نبودن آزاد و دیدن یادداشت روی یخچال همه بادم خوابید....
_ سلام میلان، هرچی دیشب گفتم فراموش کن... نمیدونم چی شد که اونارو گفتم! متاسفم. اگه نمیتونی دیگه اینجا بمونی برو مشکلی نیست... ممنون از کمکت!

آزاد

قسمت کوچکی از کاغذ خیس شده بود... یعنی گریه کرده بود؟ واییی خدا... من نمیخوام برم! اصلا او مد خو نه بهش میگم دوستش دارم و خلاص! تصمیم گرفتم فسنجون درست کنم... عاشق فسنجون بود.

داشتم کاهو خورد میکردم که آزاد اومد خونه...

_سلام!!!! خسته نباشی آزادی...

حتی سرش رو بالا نیاورد نگام کنه!

_سلام! مرسی.

بالاخره نگاش بهم افتاد! تعجب کرد... ولی سریع به خودش اومد و به سمت اتاقش رفت.

حق داشت خب! اتاحالا پیشش شلوارک کوتاه نپوشیده بودم... الانم نمیدونستم دلیلم برای پوشیدنش چیه! خیر سرم میخواستم یه جوری خوشحالش کنم و بهش بگم دوسش دارم!

موقع ناهار بیرون اومد با دیدن فسنجون چشمش برق زد

فقط گفت: ممنون

زد تو ذوقم پسره ی... اصلا حالا که اینطوری شد بهت نمیگم دوست دارم که بترکی!

معلوم نبود با کی لج کردم، فقط از این رفتار سردش حرصم گرفته بود!

دیشب بهم میگه دوستم داره، امروز مته یه غریبه باهام حرف میزنه! خود درگیری روانی

داره اصلا...

_میلان من میرم بخوابم کاری نداری؟

خیلی بی تفاوت گفتم نه

میلان هیچی نگوووو.....

ولی...

میلان...خانومم میشی؟

خون توی رگام یخ بست! این دومین باری بود که یه پسر بهم ابراز علاقه می کرد. ولی حتی از بار اولم بیشتر تعجب کرده بودم.... خیلی یهویی بود! اصلا توقع نداشتم.

همینجوری با بهت نگاش می کردم..._

بگو دیگه میلان، همه کسم میشی؟

یکم خودم رو جمع و جور کردم!

نمیدونم کیان... نمی دونم! وقت میخوام! باید فکر کنم....

هر چقدر که بخوای وقت داری... فقط لطفا زیاد منتظرم نزار.

آزاد خونه نبود.... واسه خودم داشتم تلوزیون نگاه میکردم که آیفون زنگ خورد!

یکم تعجب کردم، کیان بود!

در رو باز کردم.... وقتی اومد بالا دو برابر شکه شدم! چشماش قرمز شده بود، موهاش بهم ریخته بود....

اه... کیان خوبی؟

میلان اون عوضی بهت ابراز علاقه کرد؟

هااااا؟؟؟ کی؟

آراد!!!

آهه... راستش آره!

غلط کرد مردیکه بی صفت.... لباسات رو جمع کن میریم!

_ولی کیان....

_گفتم لباساتو جمع کن!

_اکی باشه...

دیگه واقعا از تعجب داشتم شاخ در میاوردم! یه روز میگه بیا اینجا یه روز
میگه برو! و سایلم رو جمع کرده بودم ولی نمیخواستم برم... چرا باید میرفتم؟
من میخواستم بمونم! رفتم بیرون

_آماده ای؟

_نه!

_نه؟؟؟؟

_من میخوام بمونم کیان!

_نه میلان دیگه نمیتونی اینجا بمونی؟

_من خودم برای خودم تصمیم میگیرم نه تو!

_ولی میلان آزاد دوست داره... ممکنه یه بار یه کاری بکنه... متوجه ای که!؟

_مطمئنم کاری نمیکنه! مشکل تو چیه؟

_مشکل من... من... دو..هیچی ولش کن! فقط بگو چرا میخوای بمونی؟ نکنه

تو هم به آزاد حسی داری؟

_نمیدونم کیان... شاید! الان فقط میدونم که میخوام بمونم...

با هر کلمه انگار ناراحتی کیان بیشتر میشد... واقعا برام عجیب بود!

آزاد

با خودم درگیر بودم... نمی‌دونستم باید چیکار میکردم! کیان وقتی فهمید به میلان ابراز علاقه کردم نزدیک بود بکشتم... بهم گفت بی لیاقت! کیانی که همیشه مثل کوه پشتم بود امروز بهم سیلی زد و بهم گفت بی لیاقت...

این واسم خیلی گردن تموم شد! خدایا؟ اصلا منو میبینی؟ الانم که عاشق شدم نمیزاری به عشقم برسم؟؟؟ آخه چرا؟؟؟

میلان باید میرفت! تنها راه فراموش کردنش همین بود....

رسیدم خونه... کلید رو تو در چرخوندم! میلان داشت گریه می کرد... هر اشکش مثل خنجر تو قل*ب*م فرو رفت! چشم ازش گرفتم و به اتاقم رفتم حتی بدون اینکه سلام بگم!

گویشیم زنگ خورد... مانیا بود! خیلی وقت بود تلفن دخترارو جواب نمیدادم ولی شاید باید دوباره مثل قبل می شدم برای فراموش کردن میلان!

جواب دادم...

_سلام... بله؟

_وایییی آراد... بالاخره جواب دادی؟ عشقمم نمی گی دلم برات تنگ میشه؟

الان ۳ سال و ۲ ماهه ازت بیخبرم! دلت برام تنگ نشده بود؟

_اوف... چرا مانیا... اتفاقا خیلی دلم برات تنگ شده بود. ولی پرنیا فوت کرده بود! روحیم اصلا خوب نبود.

_خواهرت؟؟؟ چرا؟؟؟ وایییی خیلی ناراحت شدم!

_ولش کن... مرور خاطرات ناراحتم میکنه!

_آراد امشب میای پیشم؟

_ نمی دونم... شاید اومدم!

_ نه ديگه... خونمون منتظرتم! دلم حسابی برات تنگ شده... بايد قشنگ اين ۳

سال رو جبران کنيم!

_ اکی شب ميبنمت...

نميدونستم چرا دارم دوباره به سمت دختر بازی ميرم... فقط فکر می کردم

شاید بتونه کمکم کنه! کمکم کنه فراموش کنم!

ميلان

آراد حتی بهم سلامم نکرد... اگه اون اينجوری ميخواود رفتار کنه، منم ميرم!

موندنم به چه درد ميخوره؟

داشتم به سمت اتاقم ميرفتم که صدای آراد رو شنيدم...

_ اوف... چرا مانيا... اتفاقا خیلی دلم برات تنگ شده بود. ولی پرنيا فوت کرده

بود...! روحيم اصلا خوب نبود!

گوشتم رو بردم نزديک و به مکالمشون گوش دادم... آراد ميخواست بره پيش يه

دختر!؟؟؟ نه واقعا باورش برام سخت بود...!

در رو باز کردم... آراد با تعجب نگاه میکرد، من با نا باوري... بالاخره زبون باز

کردم

_ دختر بازی؟ مگه نگفتی دوسم داری لعنتی؟

اشکام روی گونه هام ميچکيد هيچ کنترلی رو حرفام نداشتم!

_ ميلان... تورو خدا! يکم صبر کن. به خدا ديگه بريدم..

سعی کرد ب*غ*لم کنه که داد زدم: به من دست نزن، عوضی... دروغ گفتمی

آراد، منو بگو امروز به خاطر تو به کيان گفتم بر نمی گردم! اونوقت تو حتی بهم

سلام نمیکنی! میای تو اتاق قرار شبونه میزاری! اگه مزاحمم میتونم برم!؟ بعد
میتونی دخترا رو بیاری تو خونه! تو پول بنزینتم صرفه جویی میشه...
_میلان، بس کن لعنتی! من عاشقتم... واسه فراموش کردن دارم این کارو
میکنم!

_میدونی چیه! تو یه دروغ گویی... اینجوری میخوای ستی منو فراموش کنی؟ با
رابطه با دخترای رنگ و وارنگ؟ تا شاید یکیشون نظرت رو بیشتر جلب کنه؟
من میرم...
_میلان...
_خفه شو...

اشکام رو پاک کردم و به سمت اتاقم رفتم! وسایلم رو جمع کردم...دیگه
نمیتونستم بمونم
به کیان زنگ زد که بیاد دنبالم...اول تعجب کرد ولی سریع قبول کرد! حتی
از آراد خدا حافظی هم نکردم! تو حیاط منتظر کیان بودم. چشمم به پنجره ی
اتاق آراد خورد! داشت نگام میکرد. میتونستم بغضش رو از همونجا هم حس
کنم...چشمم رو ازش گرفتم! بالاخره کیان رسید.

_سلام میلان...چی شده؟ آراد کاری کرده که میخوای برگردی؟ اگه کاره
خاصی کرده بگو برم....
حرفش رو قطع کردم.

_نه کاری نکرده ولی فکر نمی کنم دیگه به کمکم احتیاجی داشته باشه!
پوزخندی زد...دوست دختراش کمکش می کردن دیگه!

کل مسیر تو سکوت گذشت... رسیدیم به خونه داییم. ۲ هفته ای میشد ندیده بودمشون!

دلم خیلی براشون تنگ شده بود...

_به به سلام دختر گل دایی! چطوری؟ دلم برات تنگ شده بود...

_دایی....

_جونم؟

خودم رو با گریه انداختم تو ب*غ*لش....

_ای وای! دیگه مارو فراموش کردی میله خره؟! هعییی روزگار....

با گریه خندیدم!

_افی جوننمممم! چقدر دلم برات تنگ شده بود...

خواستم برم ب*غ*لش کنم که نذاشت!

_کاملا معلومه چقدر دلت تنگ شده بود! دو هفتس نمایا بیینی مردم یا زنده!

حتی زنگم نزدی...

_افسون... برات تعریف میکنم همه چیز رو... حالا میشه ب*غ*لت کنم؟

دس-تاش رو باز کرد منم خودم رو پرت کردم تو ب*غ*لش... مثل ما مانم

دوسش داشتم!

کیان_اهم اهم! بریم بالا؟؟؟؟

_بریم...

کل اون روز با خنده و شوخی گذشت... دلم برای آزاد تنگ شده بود اما یاد

کاراش که میافتادم حالم ازش بهم می خورد...

با افسون تو اتاقم نشسته بودیم و حرف میزدیم...

_میلان...دیگه چی شده دختر؟ بازم که تو خودتی؟!

_افسون...عاشق شدم

_وایی! این که خیلی خوبه! پس چرا ناراحتی؟ نکنه دوست نداره؟ وای نگو

که اصلا طاقتش رو ندارم!

_نه داره...اتفاقا اول اون بهم ابراز علاقه کرد...

_خب پس مشکل چیه؟

همه چیز رو برای افسون تعریف کردم...

_یعنی عاشق آراد شدی؟ نههههه!!!

_چرا...

_ببین میلان جونم...به نظرم این احساسات بعد از یه مدت از بین میره....

_نمیدونم

آراد

زنگ زدم به مانیا و قرار شب رو کنسل کردم... مغزم داشت منفجر می شد. به

کیان زنگ زدم! تنها کسی بود که میتونستم باهاش حرف بزنم.

_سلام..آرادا!چی شده؟

_میشه بیای خونم؟

_ام...آره نزدیکم ۵ مین دیگه اونجام!

_اکی....منتظرم

دررو باز کردم و منتظر موندم بیاد بالا!

_آراد؟ چی شده پسر؟ هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟ میلان چرا

یهو برگشت خونه؟

_کیان گند زدم....

_نگو که بهش دست درازی کردی عوضی!

_نه نه بابا! چه حرفیه میزنی؟

_نمی دونم ولی از وقتی که میلان یهو تصمیم گرفت برگرده این فکر مثل خوره

تو جونم افتاده بود!

_نه بابا... منو اینطوری شناختی؟

_ببخش... درک کن! یهو نظرش عوض شد خب!

_آره تغییر نظرشم دلیل داشت...

همه چیز رو برای کیان تعریف کردم یه نگاه بهم انداخت!

_آراد یعنی واقعا تو مغزم داری؟ خب اگه بهش گفتمی دو سش داری سعی کن

عاشقش کنی.... چرا پاپس کشیدی و با احساسش بازی کردی!؟

نمی دونم چرا ولی احساس می کنم صدای کیان می لرزید موقع گفتن

حرفاش....

_کیان... تو که میلان رو دوست نداری ها؟؟؟؟

شک زده شد... دستپاچه گفت: نه.... نه بابا! چی میگی آخه؟ من؟ میلان مثل

خواهرمه.... برام خیلی عزیزه ولی اونطوری نه....

_آها!

_چطور؟

_ نمی دونم احساس کردم... آخه اون موقع که بهت گفتم بهش ابراز علاقه کردم سیلی زدی بهم...

مشتش رو فشار داد و فقط گفت: شرمندم... گفتم که میلان رو مثل یه امانت بهت سپرده بودم.... توقع نداشتم عاشقش بشی...

_ خودمم نفهمیدم چی شد عاشقش شدم... ولی همه چیزش از همون اول برام خاص بود!

کیان چیزی نمیگفت فقط نگام می کرد... یهو به خودش او مد و گفت: خب داداش من دیگه باید برم!

_ کجا؟ بودی دیگه....

_ نه آزاد کار دارم...

_ اکی مبینمت...

_ خداافظ

تو خونه بودم... حوصلم سر رفته بود! کیانم که رفته بود. تصمیم گرفتم به میلان زنگ بزنم و ازش معذرت بخوام... دو دل بودم بین زنگ زدن و ندادن... بالاخره تصمیمم رو گرفتم و تماس رو برقرار کرد. هر بوقی که می خورد بیشتر استرس میگرفتم... تا اینکه صدای خواب آلود میلان تو گوشم پیچید...

_ ها؟؟؟ بله؟؟؟ الان زنگ میزنن؟ ساعت رو نگاه کن... چرا مزاحم میشی آخه؟

_ می... میلان!

چند لحظه صدایی نیومد. بالاخره جواب داد.

_آراد؟ چرا زنگ زدی؟

_میلان... ببین من میدونم کارم اشتباه بود! اصلا غلط کردم. میشه امشب همو ببینیم؟

_یکم وقت بده بهم آراد... اینجوری نمیشه! یکم خودتم فکر کن... از احساسات مطمئن شو! خواهش میکنم....

_فکر کنم حق با تونه...

_کاری نداری عزیزم؟

_میلان بخشیدیم؟

_آره... فقط گفتم که یکم به خودت و من وقت بده! بزار با خودمون کنار بیایم... باشه؟

_باشه... فعلا!

_فعلا...

داشتم تلوزیون نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد... نینا بود!!!! چشمام داشت از تعجب بیرون میومد... جواب دادم!

_سلام... نینا؟

_سلام... آراد خوبی؟

_مرسی... تو خوبی؟

_آره مررسی!

نمی دونم چرا ولی احساس میکردم عشوه از همه ی حرفاش می باره و این خیلی متعجبم کرده بود! نینا اینجوری نبود....

– چیزی شده؟

– او ممم... آره میخواستم ببینمت!

دیگه داشتم از تعجب شاخ در میاوردم!

– منو؟؟؟؟ چرا!!؟

– آره توروووو! چراشو خودت میفهمی.... رستوران **** منتظرتم! ساعت ۸

– اوکی باشه!

– بای هانی!

– بای!

رفتارش واقعا عجیب شده بود.... چرا باید با من بره رستوران؟

رفتم آماده شم ساعت ۷ بود.... ساده ترین لباس ممکن رو پوشیدم.... یه تی

شرت مشکی و شلوار جین تیره! با کالج مشکیم.

به سمت بی ام وم رفتم و روندم به سمت رستوران، و اسم عجیب بود چرا نینا

می خواست منو ببینه!

میلان

شب قرار بود با کیان بریم شام.... قرار بود راجب کار تو شرکت باهام صحبت

کنه. آخه میخواستم تا وقتی که درس تموم شه پیش کیان کار کنم! به عنوان

دستیار شخصیش!

البته کار با کیان مساوی بود با دیدن آزاد.... ولی خب من مشکلی باهاش

نداشتم!!!

آیفون زنگ خورد.... داد زدم: من رفتم افسون جون!

_اکی گلم خوش بگذره!

_بای!!!!

سوار پرادو کیان شدیم!

_سلام خانوم کوچولو....

_سلام آقا بزرگووو....!

_کی میخوای بزرگ شی میلان؟

_نمی دونم! ایشالله در سالیان آتی به خرد برسم!

_از دست تو... آدم با تو باشه پیر نمی شه!

_واسه من ادای افسرده هارو در نیار...! خوب می دونم چه جینگولی هستی!

_اه... باشه! دارم برات....

به سمت رستوران رفتیم.... ساعت ۵ دقیقه به ۸ بود! نینا رو دیدم که تو

رستوران منتظر نشسته... با تعجب به کیان نگاه کردم: تو به مینا گفتی بیاد؟ مگه

قرار نبود راجب کار صحبت کنیم؟

_نه من بهش نگفتم! حتما خودش قرار داشته!

_اکی بیا بریم ببینیم اینجا چیکار میکنه!؟

_سلام نینا!!!

احساس کردم دست پاچه شد....

– اه... سلام میلان! خوبی؟

– مرسی! تو خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

– آره... آره... خوبم! هیچی منتظر کسی بودم... ولی مثل اینکه نمیداد! من دیگه برم خدا حافظ!

همون لحظه آراد وارد رستوران شد... دیگه داشتم گیج میشدم! یعنی آراد و نینا قرار داشتن؟؟؟؟؟

آراد

وارد رستوران که شدم میلان و کیان رو هم دیدم... اول فکر کردم اونا هم دعوت بودن اما از نگاه های نامطمئن میلان روی خودم و نینا و قیافه ی دستپاچه ی نینا فهمیدم که فکر بد کردن!

– ای بابا... چرا اونجوری نگاه میکنین؟! سلام!

میلان اومد جلوم... دستش رو بالا برد ولی نزد تو صورتم! تو هوا مشتش کرد! – حتی لیاقت این رو نداری که بهت سیلی بزنم... واقعا برات متاسفم!

– میلان... آخه چرا؟

هیچی نگفت به سمت نینا برگشت: قبلا باهام روراست بودی نینا!

– میلان... باور کن....

– بس کن! کیان بریم!

کیان و میلان رفتن... هنوز دقیق نمی دونستم چی شده! گیج به این ور اون ور نگاه می کردم! به نینا خیره شدم!

– اه... همه چی خراب شد!

– چی؟ چرا؟ چی شد اصلا.....

_آراد اونا فکر میکنن ما رابطه داریم!
آبی که داشتم می خوردم پرید تو گلوم! همینو فقط کم داشتم...

_چیسی؟؟؟؟؟

_همین دیگه...

_اه!!! آخه چرا؟

_چون فکر میکنن امروز پنهونی قرار گذاشتیم!

_خب چرا امروز میخواستی ببینیم؟؟؟؟؟

_میخواستم بهت بگم....میخواستم بگم...من...من...

_تو چی؟؟؟ بگو دیگه دیوونم کردی!

_دو...دووستت.... دارم!!

_سه نینا! بس کن....واقعا دیگه حوصله ندارم....

اشکای نینا سرازیر می شد ولی اعتنایی نمی کردم.... از رستوران خارج شدم

و سوار ماشینم شدم. فقط میروندم...نمیدونستم کجا!؟ فقط می رفتم! بازم

خودم رو پیش میلان خراب کرده بودم....

میلان

بغض کرده بودم...آراد برای بار هزارم دلم رو شکونده بود!

کیان هم حرف نمی زد...همینطوری به بیرون خیره بودم که یهو ماشین و ایسادا!

با تعجب به کیان نگاه کردم که سریع نزدیکم شد و ل*ب*ما*م رو ب*و*سید!

آروم و نرم می ب*و*سید.

شکه شده بودم...

اولش حتی حرکت نمی کردم. یکم با هاش همکاری کردم، کم کم خودم رو ازش جدا کردم...

— چرا کیان؟

دستش رو روی ل*ب*م گذاشت...

— هیششش!

رو تختم طاق باز دراز کشیده بودم... نمی دونستم باید چیکار کنم؟ من کیان رو مثل برادرم دوست داشتم... ولی آزاد رو....

داد زد:د آخه چرا لعنتی؟؟؟؟ چرا با نینا؟ مگه قرار نبود به خودمون فرصت بدیم....؟؟؟؟ چرا آخه.... کم کم گریم شدت گرفت!

دلم می گفت آزاد، ولی مغزم می گفت کیان... آزاد لعنتی نباید اینکار رو باهام می کرد. بهش زنگ زد! نمی دونم چرا؟ ولی اون لحظه تنها کاری بود که آرومم می کرد... صداش تو گوشم میپیچید.

— جانم؟ میلان؟ تو رو خدا... عشقم بهم گوش کن! به خدا اشتباه متوجه شدی... منو نینا...

گریم شدت گرفت! سکوت کرد...

— میلان... خواهش میکنم گریه نکن! داغونم نکن دیگه دختر....

— آخه چرا آرااااا؟؟؟

— میلان.... به خدا من با نینا هیچ رابطه ای ندارم. اون شب زنگ زد گفت کارم

داره منم رفتم! تو رو خدا باورم کن میلان.... خواهش میکنم!

— آزاد....

_ جون دلم؟؟؟ میلان... یه فرصت بهمون بده! بزار یه مدت دوست

بمونیم. خواهش می‌کنم!!!

_ کیان چی میشه؟

آراد سکوت کرد... نفس های عمیق می کشید. مطمئن بودم جوش آورده....

_ کیااان؟؟؟ کیان چه ربطی با ما داره؟

_ بهم پیشنهاد داده!

_ نه.... میلان نه.... خواهش می‌کنم، تنهام نزار! تو دیگه تنهام نزار... بس نیست

این همه تنهایی؟ از بچه گیم تنهایی کشیدم. الان فقط تورو میخوام نه هیچ

چیز دیگه! اگه قبولم کنی قول میدم تا آخرش پشت بمونم....

_ ولی آراد...

_ هیچی نگو! امروز رو فکر کن... خواهش میکنم! بهت ثابت می‌کنم چقدر

دوست دارم...

_ باشه...

_ ممنونمم میلان... خیلی تکی تو!

_ آراد..؟

_ جون دلم میلانم؟

دلم هری ریخت پایین... جنبه نداشتم اینجوری صدام کنن.

_ قول بده ناراحتم نمی‌کنی!

_ قول میدم عشقم... قول میدم...

_ ممنون!

_ الهی قربونت برم

_ پس فعلا

_ فعلا همه چیزم... یادت نره فکر کنی؟

_ نه... فکر میکنم نگران نباش!

_ فردا منتظر جوابتاما!

_ اکی

_ بای

گوشی رو که قطع کردم یه حس شیرینی همه ی وجودم رو فرا گرفته بود!
چقدر زود عاشق شده بودم...

نمی دونم چرا ولی احساس می کردم رابطم با نینا خیلی کم رنگ شده.... به
آراد جواب مثبت داده بودم! قرار بود چند ماه دوست بمونیم تا ببینیم چی
میشه... این وسط همه چی خوب بود اما کیان...

میخندید ولی دیدن هر لبخندش برام از هر عذابی سخت تر بود! تلخ
میخندید...

سعی می کرد خودش رو خوشحال نشون بده ولی مشخص بود خوشحال
نیست.

احساس عذاب وجدان داشتم... کیان زیادی خوب بود! حق نداشتم به این روز
بندازمش....

به کیان خیره شده بودم که سنگینی نگاه آراد رو روی خودم حس کردم!
به سمتش برگشتم...

_آراد... کیان خیلی داره آسیب میبینه!

_میدونم میلان... میدونم!

_خیلی ناراحتم براش....

_منم... ولی کاری نمیشه کرد! به مرور زمان فراموشت میکنه....

_امیدوارم، وقتی تلخی لبخندش رو میبینم دوست دارم بمیرم.

آراد دستش رو باز کرد... توب*غ*لش فرورفتم.

_قربون میلان مهربونم برم!

کیان بهمون نگاهی انداخت، بعدم بلند شد و رفت... بازم عذاب وجدان...

دیگه داشتم دیوونه میشدم!

به در اتاقش خیره شده بودم...

_میلان... بسه دیگه! انقدر خودت رو درگیر نکن. تقصیر ما نیست! عشق به

طرفه همیشه پر عذابه....

_آراد کیان برام خیلی مهمه... واقعا طاقت ندارم اینجوری بینمش

_میدونم میلان...

امروز قرار بود با آراد و کیان بریم بیرون... یه دوست جدید پیدا کرده

بودم! اسمش آدرینا بود! دختر مهربونی بود... به اونم زنگ زدم. میخواستم با

کیان و آراد آشنانش کنم.

ارتباطم با نینا به کل قطع شده بود... آراد میگفت بهتره با هاش دوستی

نکنم. خود نینا هم دیگه بهم زنگ نمی زد! حتی ساعت کلاسامون هم تغییر

کرده بود... دلم بر اش تنگ می شد ولی غرورم اجازه نمی داد بهش زنگ بزنم
وقتی بهم زنگ نمیزنه!

داشتم واسه شب آماده میشدم!

یه مانتوی کالباسی با شلوار هم رنگش پوشیدم! البته شلوارم کم رنگ تر از مانتوم
بود! شالمم کرم انتخاب کردم و با کفش کرمم ست کردم! به صورتم خیره
شدم... موهام حالت دار بود و به استخوانی رنگش کرده بودم! موهام روی
حالت رها کردم... یه برق لب صورتی زدم و خط چشم کشیدم!

دیگه آماده بودم!

بیرون که رفتم بازم متعجب شدم! این چندمین بار بود که منو آزاد اتفاقی ست
میکردیم!

اونم تی شرت کالباسی پوشیده بود و شلوار کرم! کالجشم قهوه ای رنگ بود!
آنالیز آزاد تازه تموم شده بود که کیان وارد شد! اونم کرم قهوه ای تیپ زده بود!
هممون خوشتیپ شده بودیم...

از افسون جون خدا حافظی کردیم و به سمت خونه ی آدرینا حرکت کردیم... تو
ماشین جو خیلی سنگین بود! من عقب نشسته بودم حوصلم سر رفت!

خودم رو انداختم جلو!

یه وقت آهنگ نزارینا!!!! بابا دلم پوسید... یه چیزی بزارین حوصلمون سر
نره....

ضبط رو که روشن کردم بازم یه آهنگ بی کلام پخش شد! هی جلو میزدم ولی
همشون بی کلام بودن! اعصابم خرد شد به سمت آزاد برگشتم!

_ تو این ماشین کوفتی یه آهنگ درست و حسابی پیدا نمیشه؟

_چرا خانمم... الان میزارم!

کیان حرفی نمی زد... و این بازم ناراحتم میکرد...

صدای آهنگ تو ماشین پیچید... آهنگ مورد علاقم بود!

آهنگ کلاف

ه از حمید عسکری

چی بگم از تو که حرفام حسمو نمیرسونه

انقدرم خاصی که دیگه حرف خاصی نمیمونه

دیگه اشکم نمایاره من به تو اضافه میشم

تو رو جووری دوست دارم که دارم کلافه میشم

همه باهات فرق دارن با همه فرق داری برام

هر جووری هستی باش ولی هر جور هست باش باهام

همه باهات فرق دارن با همه فرق داری برام

هر جووری هستی باش ولی هر جور هست باش باهام



تو چشات که خیره میشم حال من حال خودم نیست

غیر دوست داشتن عشقم دل من کاری بلد نیست

دوست دارم دوست دارم رو آگه عشق من تو باشی

قید دنیا رو زدم که تو دلم فقط تو باشی

همه باهات فرق دارن با همه فرق داری برام
هر جورى هستى باش ولى هر جور هست باش باهام
همه باهات فرق دارن با همه فرق داری برام
هر جورى هستى باش ولى هر جور هست باش باهام

سكوت سنگينى تو ماشين حكم فرما بود...

به لحظه از اين كه گفتم آهنگ بزاريم پشيمون شدم! كيان كلافه بود خيلى...
بالاخره رسيديم! آدرينا اومد پايين و سوار ماشين شد... بعد از معارفه تصميم
گرفتيم بريم دربند...

ماشين از اون حس سنگين خارج شد و از اين بابت خوشحال بودم...
هنوز توراہ بوديم... كيان بازم تو خودش بود اما ادرينا و آراد با كل كلاشون
فضا رو يكم از سنگينى در آورده بودن!

_اه آقا آراد اصلا باهاتون موافق نيستم! خانم ها حقوقشون پايمال شده...

_ميتونيد مثال بزنيد؟

_بله كه ميتونم! براى مثال همين حق طلاق چرا مردا بايد حق طلاق داشته
باشن؟! يا اصلا اينكه خانم ها نميتونن قا ضى باشن؟ اينها همه حقوق پايمال
شده است!

_خب همه ي اينها دليلى داره...

_ميشه بگيد دلايلتون رو؟

_نه خير!

_اونوقت چرا؟

_چون شما درک نمیکنی!

_واقعا که نمونه یه مرد حقوق پایمال کن کاملی تو!

زدم به شونه ی آدرینا!

_هووووی! با آزاد درست صحبت کن!!!

کیان از تو آینه بهم خیره شد... سرم رو پایین انداختم.

_خبه حالا! چه هوای شوهر آیندشم داره!

نیش آزاد تا بناگوش باز شد...

_کور شود هر آن کس نتوان دید!

_آزاد!!!

_چیہ میلان...؟

با چشم به کیان اشاره کردم!

_آها میدونین! اشتباه کردم...! کور شوند آن کسایی که به ما حسادت می کنند

ولی اکنون در جمع ما نیستند!

کیان خندید... بعد از مدت ها احساس کردم خنده اش واقعی! به سر آزاد

ضربه زد...

_هیچی این تونداری نه؟

_نه والا... داداش خالیه خالیه!

همه خندیدیم... خدارو شکر جو دیگه سرد نبود! از این بابت خیلی خوشحال

بودم...

آهنگ ساقیا رو گذاشتیم... منو آدرینا میر*ق*صیدیم و کیان و آراد با آهنگ
میخوندن!

این بساط تا رسیدنمون ادامه داشت...

بعد از شام... تو آلاچیق نشسته بودیم و داشتیم بگو بخند میکردیم که یه دختر
خوشگل به سمتمون اومد!

_واایییی آزادی خوبی؟؟؟ دلم برات تنگ شده بود عشقم!

سرما همه ی وجودم رو گرفت.... به آراد نگاه کردم! شکه شده بود. کیان هم
همینطور! فقط آدرینا ریلکس داشت به دختره نگاه می کرد!

_مانیا!؟ اینجا چیکار میکنی؟

دیگه رسما رو به سخته بودم.... با تعجب به آراد خیره شدم!

_مانیا معرفی میکنم! میلان... نامزدم!

مانیا شکه شد...

_نامزدت؟؟؟؟؟

_آره... عشقم، همه ی زندگیم!

_فکر نمی کردم به این زودی بپری... بهت نمی خورد!

با تحقیر به مانیا خیره شدم! دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم...

_ببخشید گلابی جونم! الان کاری داری؟ اگه نداری مزاحم نشو!

دندوناش رو روی هم فشار داد و رفت....

آراد بهم نگاه کرد!

_عاشقتم به مولا....

یه چشمک تحویلش دادم.

ای بابا! آقا کیان بیا بریم این دو تا مرغابی عاشق رو تنها بزاریم...

بهش یه چشم غره رفتم و گفتم

_بامزه!

کیان بازم تو خودش رفته بود! دوست داشتم خودم رو بکشم!!!!

خونه رسیدیم... کل شب خندیدیم. بهم خیلی خوش گذشته بود! منو آزاد

رفتیم خونه آزاد... نمیدونم چطوری دایی قبول کرده بود پیش آزاد زندگی کنم!

خیلی بهش اعتماد داشت... منو آزاد کلا همش باهم بودیم! چه سرکار، چه

موقع بیرون رفتن، چه تو خونه!

_آرآرآرآر... بازم لباسات رو انداختی کف حموم؟ آخه من چه گ*ن*!*

کردم؟؟؟ کوزت نیوردی که!

_خانمی..... گلم کمتر غر بزن! خودم میام الان بر میدارم...!

روی تختم افتادم و چشمام رو بستم... خیلی خسته شده بودم! به خواااب نیااز

داشتم! چشمام داشت کم کم بسته میشد که در اتاقم با شدت زیادی باز

شد....

مثل جن زده ها از جام پریدم!

_چی شده؟ آزاد؟ زلزله اومده؟ بگو... من طاقتشو دارم!! ادایم حالش بده؟

کیان سکت کرده؟ افسون غش کرده؟ خونه آتیش گرفته؟؟؟؟ د بنال دیگه!

همینجوری با دهن باز نگام می کرد!

_خب چیه؟؟؟ بگو چی شده دیگه....

_ میلان یه دقیقه فک مبارکت رو ببند کارت دارم! همه هم خوبن!
_ خب پس چرا اینجوری وارد اتاقم میشی؟؟؟ اصلا میدونی حریم شخصی
یعنی چی؟
داشتم ادامه میدادم که
یهو نشست وسط زمین و شروع کرد خود زنی!
_ اه چته؟؟؟ نزن خودتو دیوونه!!!
_ توروخدا یه دقیقه ساکت باش بزار بنالم دیگه!
_ خب بنال!
_ میلانن.....
_ خودتو لوس نکن بگو چی میخوای؟ دیگه چه دست گلی به آب دادی؟
_ هیچی به خدا.... میلان... میگم ما که نامزدیم! چرا هیچ وقت پیش هم نمی
خواییم؟
سریع پریدم و افتادم دنبالش! اون میدوید منم دنبالش!
_ فقط وایسا ببین چی کارت میکنم؟
_ ای بابا! مگه چی گفتم؟ همه نامزد دارن ما هم داریم! آقا دوران نامزدیش به
نامزد بازیش معروفه!!!
_ وایسا ببینم! یه نامزد بازی ای نشونت بدممم!
بالا خره بهش رسیدم.... اودم بزنمش که افتادم روش! اونم محکم ب*غ*لم
کرد و فشارم داد... نفس کشیدن برام سخت شده بود...

آراد

میلان مثل یه جوجه توب*غ*لم گیر افتاده بود!

_خب دیگه خانومی... تو رو خدا بیا پیشم بخواب... قول میدم هیچ کاری نمی
کنم!

_آخه بعدا بد عادت میشی... ولم کن بینم! نفس نمی تونم بکشم!

_تا وقتی نیای پیشم نخوابی ولت نمی کنم!

_ای بابا! باشه... بریم! فقط قبلش بزار یه لیوان آب بخورم انقدر بهم استرس
وارد کردی نفسم بالا نمیدا!

رفت یه لیوان آب خورد! همه ی حرکاتش برام جالب بود... با اشتیاق بهش
خیره شده بودم! بهم چشم غره رفت!

_به خدا بخوای اینجوری نگام کنی باهات بهشتم نیام!

_نه نه قول میدم اصلا نگات نمی کنم... خب آبت رو خوردی؟ بریم؟

_اوممم...

_بریم دیگه میلان اذیت نکن!

_باشه بابا بریم....

روی تخت نشستم ولی میلان هنوز نیومده بود!

_بیا دیگه... میلانی؟

_بابا خجالت میکشم! بزار برم سر جای خودم بخوابم دیگه اه!!!

_میلان... خواهش میکنم! همین امشب... سرم درد میکنه...

آروم او مد و روی تخت کنارم دراز کشید... نفس های عمیق میکشید! میتونستم
ضربان قل *ب*مش رو حس کنم... وای که چقدر دوستش داشتم من این بشر
رو... ب*غ*لش کردم! ضربان قل *ب*مش بالا رفت...
آروم تو گوشش زمزمه کردم: آروم بخواب جوجه کوچولوی من...
میتونم به جرات بگم اون شب بهتر و آروم تر از همه ی شب های عمرم
خوابیدم!!!

میلان

صبح که از خواب بیدار شدم تو ب*غ*ل آزاد گیر افتاده بودم! محکم ب*غ*لم
کرده بود و بدنم تو حصار دستاش اسیر شده بود... آروم گونش رو ب*و*س
کردم... نکون نخورد فقط دستاش رو دورم محکم تر کرد. داشتم خفه می شدم
واسه همین از یه راه دیگه وارد شدم!

_واااای! آزاد ولم کن دیگه... خفههه شدم!!! اههه!

مثل جن زده ها بلند شد و اینور اوتور رو نگاه کرد! از دیدن قیافش خندم
گرفت! واقعا آدم بدجنسی بودم...

_میلان... بیماری؟ اینجوری آخه آدم رو بیدار میکنن؟

_آدمارو نه ولی تورو آره!

_آها! حالا دیگه من آدم نیستم...

_نه دیگه!

افتاد به جونم و قلقلکم داد! داشتم از خنده میمردم... در حد مرگ قلقلکی
بودم!

بالاخره جنگ و دعوا من تموم شد و رفتیم صبحونه بخوریم ... طبق معمول
نوتلا با نون خوردم...آراد هم مربای هویج و خ
امه!

بعد از صبحونه آماده شدیم و به سمت شرکت رفتیم!

تو آسانسور بودیم که گرمایی رو روی گونم احساس کردم...آراد بود! به سمتش
برگشتم و ل*ب*مش رو ب*و*سیدم! بعدم سریع از آسانسور خارج شدم...
داشتم میدوییدم که احساس کردم با یه چیز سفت تصادف کردم! سرم رو
آوردم بالا که با کیان عصبانی چشم تو چشم شدم!
_ اِهه سلام کیان خوبی؟

_ کی میخواین مثل آدم رفتار کنین؟

بعدم بدون اینکه منتظر جواب منو آراد بمونه رفت...

_ میلان، واقعا ناراحتم و اسش اقبلا منو با شوخی هاش خسته می کرد الان
خودش شوخی نمی کنه هیچی از کارای بقیه هم حرصش میگیره...
بغض کردم...

_ همش تقصیر منه!

کیان

به سمت طبقه ی پایین رفتم...نمیدونم چم بود ولی دیدن میلان در کنار آراد
برام سخت بود!

آدم خود خواهی نبودم ولی برای بار دوم عشقم رو از دست داده بودم... نمیتونستن ازم توقع رفتار بهتری داشته باشن! نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم که دوباره منشی آراد مزاحم شد! از وقتی آراد با کیان بود به من بند کرده بود... واقعا خستم کرده بود. حوصله این یکی رو به هیچ وجه نداشتم!

_ اه آقا کیان چیزی نمیخواین؟

یکم به خودش نگاه کرد و گفت: هر چیزی میخواین میتونم براتون حاضر کنم... میدونین که؟؟؟

از ابن همه وقاحتش حالم بهم خورد...

_ خانم انصاری! چیزی نمیخوام... بفرمایید به کارتون برسید تا به آراد نگفتم اخراجتون کنه!

_ باشه... ببخشید....

جوابش رو ندادم... این جور دخترا دورم زیاد بودن. ازشون خسته بودم! به اتاق آراد رفتم تا پرونده ها رو ازش بگیرم... در نزدم! عادت نداشتم... در رو که باز کردم به طور کلی یخ بستن تمام اعضای بدنم رو حس کردم!

_ ببخشید... مزاحم شدم!

_ کیاااا... وایسا! کجا میری؟

سریع از شرکت زدم بیرون و سوار پورشم شدم... این دیگه واسم زیادی بود! با سرعت زیادی میروندم... ولی نمی دونستم کجا دارم میرم!

میلان

به آزاد نگاه کردم... همش تقصیره اون بود... بهش گفتم اینجا جاش نیست...
دنبال کیان دویدم ولی سریع سوار ماشینش شد، تا اوادم سوییچ رو بردارم به
کل محو شده بود... بهش زنگ زدم! جواب نمی داد!
نشستم وسط خیابون و گریه کردم...

_خدایا خودت مراقبش باش....

آزاد اوامد پایین... بلندم کرد و سوار ماشینم کرد! دیگه نمی تونستم رو کارم
تمرکز کنم میخواستم برم خونه...

گوشیم زنگ خورد از فکر اینکه کیان سریع جواب دادم...

_سلام میله خوبی؟

_اه... آدرینا تویی؟ میشه بعدا حرف بزنیم...؟

_اوم.. آره آره حتما! پس فعلا!

_بای...

نگران کیان بودم... میترسیدم بلایی سر خودش بیاره...

ساعت ۲ شب بود... به افسون زنگ زدم...

_خبری نشد؟

_نه هنوز نیومده...

_افسون من دلم شور میزنه!

_منم... میلان ولی بگیر بخواب! خونه که اوامد بهت خبر میدم...

_مگه خوابم مییره!

_سعی کن بخوابی... فعلا

_خداحافظ

_چی شد میلان؟

_آراد... هنوز ازش خبری ندارن...

_نگران نباش... برمی گرده!

_امیدوارم... دلم شور میزنه!

_به چیزای خوب فکر کن... حالا هم بخواب! دیر وقته!

حدود ۲ روز بود از کیان خبری نداشتیم... واقعا داشتم دیوونه میشدم... گوشیش رو که خاموش کرده بود! خودشم که بر نمی گشت... دیشب به پلیس خبر دادیم. پلاک ماشین رو گفتیم! گفتن زود پیداش میکنن ولی هنوز خبری نشده...

تو اواقم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد!

نینا بود...

_نینا؟ چه عجب... بعد این همه مدت!

_میلان... میلان! خواهش میکنم از آراد دور شو! آراد داره بازیت میده... منم

بازی داد! ولش کن... میلان ولش کن!

تماس قطع شد... با تعجب به گوشیم خیره شدم! این چی میگفت؟ آراد چرا

باید منو بازی بده؟

گیج شده بودم... واقعا داشتم عقلم رو از دست میدادم. این دیگه چه بازی ای

بود؟!

نینا بعد از این همه مدت بهم زنگ زده بود که اینو بگه!؟ اینکه آراد بهم میگفت
از نینا دور شم... زنگ نزدنای نینا! قرارشون تورستوران... همه باعث شد شک
کنم به آراد... نمیدونم چرا ولی احساس بی اعتمادی میکردم به آراد...

بهبش زنگ زدم!

_سلام..آراد...کجایی؟

_سلام..مم من؟ سرکارم

_میشه شب بریم بیرون... یکم حالم گرفته!

_حتما گلم...ساعت ۸ میام دنبالت.

_اکی

از طرفی همه ی مهربونیاش یادم افتاد! اون تو این مدت که پیشش بودن
خواسته ی بدی ازم نداشت... نمی دونستم باید چیرو باور کنم!گیج شده
بودم...

در به صدا در اومد...غریبه بود.

_بله؟

_خام ستوده؟

_بله...بفرمایید؟

_بسته ی پستی دارید...

_من؟

_بله شما...

_باشه الان میام پایین...

دیگه داشتم میترسیدم... مثل فیلم شده بود!

یه تماس مشکوک و بعدشم بسته پستی!

بسته رو باز کردم... چند تا عکس بود و یه نامه! عکس ها آزاد و نینا بودن!!!! آزاد داشت میخندید... نینا هم همینطور... تو کافی شاپ بودن! داشتم شاخ در میاوردم. نامه رو باز کردم!

میلان... دوست عزیزم! واقعا امیدوارم من رو ببخشی که با آزاد دوست بودم... ولی باور کن تقصیر من نبود! آزاد گولم زد... لطفا باورم کن و از آزاد فاصله بگیر! نزار دلت رو بشکنه...

نینا!

شک زده شده بودم! باورش برام سخت بود واقعا!

اشکام گونم رو خیس کرده بودن

لباس پوشیدم و آماده شدم تا با آزاد برم بیرون... امشب باید همه چیز رو تموم میکردم! حق نداشتم باهام بازی کنه...

آزاد اومده بود دنبالم! سعی میکردم عادی باشم ولی نمی شد... سوار ماشینش شدم...

_سلام خانم خانما! چطوری؟؟؟

خوبم...

میلان؟ چیزی شده؟

_نه... بریم کافی شاپ. ه*و*س قهوه کردم!

ای به چشم...

هر حرفش باعث می شد گریم بگیره ولی خودم رو کنترل میکردم...آخه چرا
آراد؟ چرا باهام اینکارو کردی؟

رو بروی هم نشسته بودیم... بهش لبخند زدم! قهوه هامون تموم شده بود!
عکس ها و نامه رو از توی کیفم در آوردم و جلوش گذاشتم! بهشون نگاه
کرد... هر لحظه تعجبش بیشتر میشد...

لعنتی... اینا پیش تو چیکار میکنن میلان؟

چیه؟ ناراحت شدی فهمیدم داری بازیم میدی؟

_نگو که اینارو باور کردی؟؟؟ میلان نینا برای بهم زدن رابطمون اینکار رو کرد!
به عکسا اشاره کرد!

اینام فوتو شاپه؟؟؟

بلند شدم از جام...

_آراد... واقعا دلم نمیخواد اینو بگم ولی این آخرین قهوه ای بود که باهم
نوشیدیم! من دوس...ت داشتم ولی تو....

به سرعت از کافه خارج شدم! میتونستم حس کنم که صورتم از اشک خیس
شده! آراد صدام میزد و مدام میگفت توضیح میده...ازم میخواست برگردم! ولی

واسه من همه چیز واضح بود! سوار آژانس شدم و قبل از اینکه بتونه دنبالم بیاد به سمت خونه دایی رفتم!

تو اتاقم تنها تو اتاقم دراز کشیده بودم! ۱ هفته بود از آراد خبری نداشتم... هر روز میومد دنبالم اما قبول نمی کردم بینمش... کیان برگشته بود! تنها کسی بود که تو اون خونه بعد افسون جون بهم روحیه می داد و ازم دفاع می کرد! دایی فکر می گرد باید با آراد حرف می زدم... ولی به نظر من دیگه فرصت های آراد تموم شده بود!

تقه ای به در اتاقم خورد!

بله؟

میلان... میتونم بیان تو؟

آره کیانی... بیا!

عادت ندارم اینجوری بینمت!

چه

جوری؟

گرفته...!

گیج شدم کیان!

میدونم... میدونم! حالا میخوای چیکار کنی؟ میبخشیش یا نه؟

کیان... فکر میکنم بخشیدنش بس باشه! تا الان چندین بار

بخشیدمش... بعدم! این بار بهم خ*می*ان*ت* کرده... اینو نمیتونم ببخشم

اصلا!

تو که تراستی توضیح بده!

– چی رو توضیح بده!؟ عکسا فوتو شاپ نیستن که!

– چی بگم... به نظرم بهتره بزاری برات توضیح بده!

– نه کیان... میخوام از اینجا برم! درسمم که تموم شده... خیلی دوست دارم

شمال زندگی کنم!

– آخه تنها؟ همیشه که...

– خسته شدم!

– میلان... میگم! راجب پیشنهاد من الان... یعنی الان میتونی فکر کنی؟

لبخندی تحویلش دادم!

– حتما بهش فکر میکنم!

نمی دونستم کار در ست چیه! باید با کیان ازدواج می کردم؟ کیان رو دوست

دا شتم ولی به عنوان برادرم واسه همین برام سخت بود به عنوان شوهر بهش

نگاه کنم...

دور آزاد هم به کل خط کشیده بودم! گوشیم دوباره زنگ خورد! بازم آزاد بود...

بار ۲۰۰۰ ام بود که زنگ میزد! جواب دادم...

– الو... میلان! وای باورم نمیشه بالاخره جواب دادی... خوبی؟؟؟

– چی میخوای آزاد؟

– میلان... خواهش میکنم بزار برات توضیح بدم. هیچ چیز اونطوری که به

نظرت میرسه نیست!

– نمی خوام برام توضیح بدی...

_میلان! فقط گوش کن! هزار حرفام رو بزnm...ا گه خواستی باور کن،ا گه
نخواستی هم قول میدم دیگه مزاحمت نشم!

_خیلی خب...میشوم!

_ممنونم میلان...ممنونم! خب میلان ... واقعا چیزه خاصی پیش نیومد...
اونروز که منو نینا رو تورستوران دیدین نینا بهم گفت دوستم داره منم بلند شدم
و از پیشش رفتم! بهش گفتم علاقه ای بهش ندارم....بعد از اون ازش خبری
نداشتم! چون میدونستم دوستم داره به تو میگفتم بهش زنگ نزنن....همه چی
اکی بود و خبری هم ازش نبود تا اینکه یک هفته پیش بهم زنگ زد که میخواد
بینتم... قبول نکردم! ولی تهدیدم کرد که خودش رو میکشه! واسه همین رفتم!
وقتی دیدمش احساس کردم دیوونه شده! مثل روانی ها میخندید... بهم گفت
به تو میگه که با من رابطه داره و بینمون رو خراب میکنه...عوضی! بهش
خندیدم.... دقیقا از همون لحظه ها عکس گرفت! بعدشم که از چرت و
پرتاش خسته شدم و از کافه زدم بیرون! واقعا تقصیره من نبود!

_آرآد...عزیزم! من باور میکنم...ولی دیگه نمی تونم! میخوام با کیان ازدواج
کنم!

هیچ صدایی نیومد! حتی احساس میکردم نفسم نمی کشه!

_آرآد! اونجایی؟

_میخوای با کیان...ازدواج کنی؟

_آره....

_پس عشقمون چی؟ پس همه ی نقشه هایی که با هم کشیدیم واسه آیندمون
چی لعنتی؟

_آراد...متاسفم!

_نباش...نباش!!!! داغونم نکن میلان...چرا میخوای بری؟ بخاطر یه سو تفاهم

میخوای به همه ی عشقمون پشت کنی؟

_آراد...خداحافظ

قطع کردم! اشکام روون شد... دو ستش داشتم ولی میدونستم دیگه نمیتونم

باهاش بمونم. یه شکی همیشه تو دلم باقی میموند! نمیتونستم با بی اعتمادی

زندگی کنم!

با صدای کیان از خواب پریدم! داد میزد و میگفت بدبخت شدیم!

با شتاب بیرون رفتم! ترسیده بودم...یعنی چی شده بود؟

_کیان چی شده؟

_میلان...میلان..آراد...

شنیدن اسم آراد کافی بود برام که بی حال روی زمین بیفتم!

چشمام رو باز کردم... تو بیمارستان بودم!

کیان لباس سیاه پوشیده بود. افسون هم همینطور.... فهمیده بودم چی شده

ولی نمیخواستم باور کنم!

_آراد...آراد خوبه کیان؟

همیشگی جوابم رو نمی داد فقط گریه میکردن!

_د لعنتیا یہ چیزی بگین! عشقم کجاست؟ حالش خوبه؟

_میلان...میلان جان! آزاد... آزاد خود کشی کرده!

_چی؟؟؟ خفه شو کیان! چرا چرت و پرت میگی؟ چرا باید خود کشی کنه؟

گریم هر لحظه شدید تر میشد روی سینه ی کیان می کوییدم: د بگو داری

دروغ میگی لعنتی... بگو دروغ گفتی! بگو شوخیه! خواهش میکنم.... بگو

کیان... بگو زندست!

کیان هم گریه میکرد! دیوونه شده بودم! انگار یه تیکه از روحم رو برده

بودن... نفس کشیدن برام سخت بود. فقط گریه میکردم!

_میلان... میلان آروم باش. من که نگفتم آزاد مرده!

_پس زندست؟ میدونستم... میدونستم زندست! حالش خوبه؟ منو ببر پیشش

کیان... خواهش میکنم!

_میلان... آزاد تو کما! خودش رو از پشت بوم پرت کرده بود! شانس آورده که

کسی به آتش نشانی زنگ زده و براش تشک پهن کردن وگرنه مرگش حتمی بود!

گر چه الانم ضربه ی شدیدی به مغزش وارد شده...

_ کیان!!!! بگو که زنده میمونه... خواهش میکنم!

_هیچی معلوم نیست میلان... فقط دعا کن!

_منو ببر نماز خونه خواهش میکنم... بعدم ببر پیش آرام...

_باشه... بزار کمکت کنم بلند شی!

رفتم نماز خونه! هرچقدر چون داشتم نماز خوندم... بعد از یه مدت طولانی!
گریه کردم و دعا کردم... اشک میریختم و زجه میزدم و از خدا میخواستم
آرادم رو بهم ببخشه! کم کم پلکام سنگین شد و روی مهر نماز به خواب رفتم!

_میلان... میلان! بیدار شو دیگه!

اروم چشمام رو باز کردم!

_چی شده؟ آراد بهوش اومده؟

_نه... ولی مگه نمی خواستی ببینیش؟

_چرا... چرا! بریم....

با دیدن آرادم تو اون موقعیت شوکه شدم! زیر چشماش گود شده بود و کیبود!
ل*ب*ما*ش خشک خشک بودن... سر شم باند پیچی شده بود... بیشتر از
هزار تا دستگاه بهش وصل شده بود.

_خدایا... آخه چرا؟ مگه آراد چیکار کرده بود که هممون اذیتش کردیم؟

_میلان! این نامه تو دستش بود وقتی خودش رو پرت کرد! فکر کنم ماله توئه...

_الهی بمیرم برات آراد...

نامه رو باز کردم!

سلام به عزیزترینم

میلان من.... اونقدر دوست دارم که نمیتونم تو این چند خط نامه بیانش کنم.
میدونم خیلی اذیت کردم! خیلی اشکت رو در اوردم... تو لیاقت بیشتر از منه!

یکی مثل کیان. حلالم کن خواهش میکنم! همیشه دوستت داشتم و دارم و
خواهم داشت! همیشه به یادت میمونم حتی آگه دوستم نداشته باشی...
نفسم بی نفسم کردی، انسان بی نفس زنده نیست پس بگذار
من نیز به این نفس خاتمه دهم!
آزاد...

اشکام نامه رو خیس کرده بود! نامه رو به قل*ب*م فشردم! اه آزاد من... آخه
چرا تنهام گذاشتی؟! نگفتی نفس منم به تو بنده؟

به شیشه ای که آزاد پشتش بود خیره شده بودم... الان یه هفته بود که اینجا
بودم! هنوزم بی حرکت روی تخت بود. دلم براش تنگ شده بود! به تختش زل
زدم! یک لحظه متوجه یه صدایی شدم و دیدم که خطی که ضربان قل*ب*مش
رو نشون می داد صاف شده!!! فقط جیغ میزدم.... تو کسری از ثانیه پرستارها و
دکترها وارد اتاقش شدن!

گریه امونم رو بریده بود! نفس کشیدن برام سخت شده بود!
کم کم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!

چشمام رو که باز کردم کیان پیشم بود! خیلی خوشحال بود... بهش نگاه کردم!
_چی شده؟ آزاد... آزاد خوبه؟

_آره... بهوش اومده! ولی یه عمل دیگه باید انجام بده! دکتر میگن عمل سختیه
ولی امیدشون به بهبودیش زیاده!
از شوق گریه می کردم...

_منو بیر پیشش!

آراد من خیلی بی حال بود ولی زنده بود... نفس میکشید! خسته بود ولی
لبخند می زد. اشکام از گونه هام سرازیر شده بودن!
_آراد...

_جا..ن آرا...د

_چرا این کار رو کردی؟

_می..خوا...ستی تر...کم کن..ی!

_منو ببخش

_برا..ی چ..ی؟

_که اذیتت کردم!

_من..م اذی..تت کردم!

_من تو..رو بخشیدم!

_پس منم..تو...رو م..ببخشم!

لبخند زدم! آراد با ارزش ترین چیز تو زندگیم بود!

۴ سال بعد!

_آدرینا!!!! کجایی؟ بیا دریا بازم شروع کرده به گریه کردن!

_ای الهی خاله دورش بگرده! درد و بلاش تو صورت باباش! چرا گریه میکنی
آخه خاله؟

_خاله...مانان نمزاله بلم بیلون!

_ آخه خاله جون کدوم بچه ۲ ساله ای تنها میره بیرون؟ وایسا بابای خلت بیاد

میگم ببرت بیرون!

_ خاله من تولو از همه بیشتل دوشت دالم!

_ بیا اینم از بچه ی ما!

_ ایش حسود! خاله منم دوشت دالم!

_ میشه حین ناز دادنت به شوهرم توهین نکنی!

_ ایش شششش! یکی ندونه فکر میکنه شوهرت کی هست! آراد خره خودمونه

دیگه!

_ از اون کیان خل که بهتره!

_ میلا! ننن! میدونی که من روی کیان حساسما!

یهو احساس کردم حجم زیادی از محتویات معدم به سمت دهنم اومده!

_ مبارک باشه! دومیه!

_ آخ جون! داداچی!!!

خوشبختیم تکمیل بود! کیان و آدرینا بهترین دوست های منو آراد بودن! ۱ سال

بود ازدواج کرده بودن! منو آراد هم بعد از ۳ سال زندگی مشترک واقعا

خوشبخت بودیم!

پایان